



۲۷۱۷

Süleymaniye U Kütüphanesi	
İsmi	Esat ef.
Yayıncı no	
EBK Kayıt no	2717



البرهان  
بما ان  
عنه  
عمره

سبح

نور

من يكون

نور  
من يكون  
من يكون  
من يكون  
من يكون





من و بیداری شبها و شب تار و زیارت با	نمیدیدم بیکس در خوابت یارب پنجشنبه
کنشادی تالاب شیرین بر شام دعا گویند	و عا میگویم و دشنام میخوانم از آن لبها
خدا را جان من بر خاک مشتاقان گذاری کن	که در خاک از تنای تو شد و سوده قابها
سید روزان بجز از آنچه حاصلی تو از خوابان	که روز تیره را خورشیدی باید ز گو کبها
معلم غالباً هر روز در عشق میگوید	که در فریاد من بنیسم طفیل از آب کبترها
شود و گرا اهل مذمب را خبر از مشرب زندان	بگرداندند همه با ما موزند کشرها

ملائی با قد چون حلقه نماند خاک میدانت  
 کسی نشناسد او را از نشان نسل مر کبها

از آن تنهایی و سنگ غریبی شد مونس ما را	که روزی چند نشناختم ما کس را و کس ما را
ز دست ما اگر با بوسه خوبان بر نمی آید	مبین دولت که خاک پای ایشانم بس ما را
برای تحمل جانان جانان بخود زایم آید	که بوشش رفته باز آید بفرزاد و جوس ما را
باب چشم ما پرورد شد خاک سر کوشش	ولی کلاما حضرت میدد زان خار و س ما را
که از دل هر نفس این راه عالم سوز بر خیزد	کسی هرگز نخواهد ساخت با خود محض ما را
ز دست ما کشیدی طره و صد جا که هستی	که کوزه کرد و دیگر نباشد دست ما را

ملائی روز کاری شد که دور از کعبه و کوشش  
 فلک و شکر میدارد چه مرغان قفس ما را

منی توان بجفا قطع دوستداری ما	که از جفای تو پیش است با تو یاری ما
بسی چو ابر بهاران گریستم و سوز	کلی ز دست ز باغ امید واری ما
بچشم چون تو غم زنی شدیم خوار و پیا	ز عنت و گران خوشتر است خواری ما



ای تو ز خرد در نظر از روی تو ما	بگذار که در
تا نکند جان بخش تو همراه جفا شد	غایت عید
هر چند که خوبان بر در راه تو خاکند	حقیقت که
پیش تو دعا گفتیم و دشنام شنیدیم	هرگز اثری بجز
میخوانستیم اسوده بگفتی بنشینیم	بالای تو تا گاه بر اسکره حرف دهی
امروز که نعلیم تو میگفت معلم	بر لوح تو نوشت

گر بار کنند میل ملائی عجیب نیست  
 شاهان چه عجب کربنوازند که ارا

ز آب چشم من کل شد بر راه عشق منزه ما	ندانم نام چه کلاما بشکند احسد ازین کلاما
شکستی عهد و پود لهای نگیس نسوختی دانی	ولی داعی که تار و ز قیامت ماند ز ما
من از خوبان بسی همگام مشکل دیده ام بکن	غم بجز آن بود مشکترین جمله مشک ما
سرودگر بر سر تابوت ما که بینه در کوشش	چو اگر منزل مقصود بر بسیمیم محبت
ز طوفان سر شکر خود بگردابی در انعام	که غم نوح اگر یایم ز بینم روی ساطع ما
حون آن مریار اخبارت کرد او مکر دانی	چو ابر و اند خوابی شد برای شمع ما
ملائی چون جویف بزم زندان شد بخوان مکر	الایا ایامات قی ادر کاش و نا



غبار کوی تو ما را از چهره دور مباد	که با تو میکند اطهار خاکساری ما
ز حال زار هملای شبی که یاد کنیم	
فلک بناله در اید ز راه وزاری ما	
ز سویر سینم مردم چند بوشم داغ بجز آنرا	و که طاقت ندارم چاک خواهم زد کویا
زن یک خنجبر و از درد جان کنیزم غلام کن	چو ادشوار باید ساخت بر من کار اسرا
کسی چون جان بر دین کافران سنگ ایستاد	که در یک طغیانه بریزد خون صد سلا ترا
نیخواهم که خط بالای آن لب سایه اندازد	که بی طلعت صفای دیگر ستان از دست ترا
ز لعلت بسته شده لهای مشتاقان محمد الله	عجب جمعی روزی شد این جمع پریش ترا
طیبی تا بکی بر زخم پیکانش نمی مرهم	برو مگذار دیگر مرهم و بکنند از پیکان ترا
سلا	هملای دل مندر کشیده آن شوخ عانسش
	سخن شنو و کرد در سر دل میکنی جازا
زان بیشتر که عقل شود در سنون مرا	عشق تو ره نمود بکوی جنون مرا
مم کینه شد پر انش و سم دیده شد پر آب	در آب و آتش درون و درون مرا
شوخی که بود مردن من کام او کجاست	تا خود بکام خویش بر بندگشون مرا
خاک درت ز قتل من الوده شد بخون	اخر فکند عشق تو بر خاک و خون مرا
	چشمت که صبر و بهوش تاملی بفره برد
	خواهد فساد ساختن از یک سنون مرا
من که بودم زدن ساعد زین پایش را	که مراد است دمد بوسه زخم پایش را
چشم ناپاک بر آن چهره در نیست درینج	دیده پاک من آید لیست تماشا پایش را

جای او

جای او دیده خونبار شد ای اشک برو	هر دم از خون دل گذشته مکن جایش را
بیجا کس دل بخیزد ای یاری ندهند	که بهم برزند حسن تو سودایش را
زان دو لبست تمنای سلا بلا بکنی	
کاشش کوی که بگردند تمنایش را	
گفت و کوی عقل در خاطر فرو ناید مسرا	بنی سلطان شتم ناچه فرماید مرا
بس که کردم پیش مردم گریه و سووی نکرد	بعد ازین بر گرد خود خنده می آید مرا
بسته ز لعل پری رویان شدن از عقل	لیک من دیوانم ز خجسیری باید مرا
و عده وصل تو دادندم بکی تسکین دل	تا رخ خوبت نبینم دل نیاید مرا
و که خواستند سلالی خازن عمرم خواب	
جان غم فرسوده چند از غم بغیر باید مرا	
ارزومند تو ام بنهای روی خویش را	ورنه از جانم برون کن از روی خویش را
جان در آن ز لعلت کمتر نشاند کن تا کنگه	سم رک جان مرا هم نارموی خویش را
خوب دورا خوبی بد لایق نباشد جان	همچو روی خویش نیکو ساز خوبی خویش را
چون بگویت خاک گشتم با پالم ساختنی	باید بر گردون رساندی خاک کوی خویش را
ان نه کشینم بود بران صدم از روی کل	کل ز شرمت ریخت بر خاک اب روی خویش را
مردم و عیبی می خواهم که یابم زندگی	بهره باد صبا بفرست بوی خویش را
بار با کفتم هملای ترک خوبان کوی	
بیخ تا خبری ندیدم گفت و کوی خویش را	
که نمک برزد بجم که بشکند پیمان را	مختب تا چند در شور آورد میخا ترا



مر کجا شنبه با زسوز خویش گفتم شسته قصه به بنام افسانه شد این هم خوشست این همه بیگانگی با ایش نمایان بس نبود	شمع را بکند انجم انش زدم پروانه را پیش او شاید زینتی گوید این افسانه را کاشنای خویش کردی مردم بکانه را
---	--

از ملالی دیگر ای ناصح خود مندی بجوی  
پیش ازین تکلیف مشیاری مکن دیوانه

ترکیاری کردی و من همچنان یادم ترا گر بعد خارجا از رده سازی خاطر م قصه جان کردی که یعنی دست کو تو کن زمین گر برون آرند جانم را ز خلو نگاه دل یکدور روزی صبر کن ای جان بر لب ابر اینچنین که صوت مطرب بزم عیشت بر صد	دشمن جانی و از جان دوست میدارم ترا خاطر نازک برکت گل نیازم ترا نیست ممکن جان من کا زدن برون این جان ز کف بگذارم و از دست نگذارم زانکه خواهم در حضور دوست سپارم ترا مشکل اکامی شود از زمانه زارم ترا
--	--

گفتند خواهم ملالی را بکام دشمنان  
این سزای من که با خود دوست میدارم

بچه نسبت کنم این کسر و قد و لچورا مشنواز بجز عذا در حق من قول رقیبا نیخ بر من چیزی جیف که همچون تو کسی چمت ایوست نظر سوبی رقیبان مفلکن بس که دارم اهل ازدلی بی از دین او چون ملالی صفت روی نکو گویم بس	هر چه گویم به از انست چکویم او را که نکو نیست شنیدن سخن بد کورا بجز از اسکی رنج کند با زورا پند بشتن بکمان رام مکن ابورا شب همه شب بخش و خار نهم بهلورا که بسی معتقدم این صفت نیکورا
---	---

مرد من جلوه گاهی که ترا شنودم اینجا که بسجده خاک راست بر شکست میکنم گل من و خاک استانت که همیشه سرخ رویم بس ازین بگوی خوبان ز کسی وفا بنجویم	چکرم ز غصه خون شد که چسب انبودم اینجا غرض آنکه دیر ماند اثر سجودم اینجا همین قدر که روزی رخ زرد بودم اینجا که در غماند یاری که نیب از بودم اینجا
---	---

بسر هر شش ملالی ز سلاک من گراغم  
چو تفاقی ندارد عدم و وجودم اینجا

بی تو چند آنکه محنتت مرا مردم و سوی من نمی نگری رخ نهفتی ولی بدیده و دل نسبت من چه میکنی بر قیب	با تو چند آن محبتت مرا بنگر کین چه حسرتت مرا در حال توجیرتت مرا بار قیبان چه نسبتت مرا
--	---

خوار شد بر درش ملالی گفت  
این ز خوار بست غشت مرا

باد ماه گزینا زار دل عشقار را دیگر از بی طاقنی خواهم که بیان چاکند بر من از رده رحمی کن خدار ای طیب روز بجز از خاطر م اندیشه و صلت زلفنا باغ حسنت باز شد از دیده گریان من حال خود گفتمی نکو بسیار و اندک مرچست دیده بر دیدار خوبان دولتی باشد عظیم	کحل سراسر انشت اما سوز و خار را چند بوشم سینه ز برش و دل نکار را مرهمی ز کز دلم بیسرون برد ما ز لورا ارزوی صحت از دل کی بروی بهار خورا چشم من این که او ان کحل رخسار را صبر اندک را بگویم یا غم لب بسیار را از خدا خواهم زینت دولتی دیدار را
--	--



بار چون در جام می بیند رخ کلف نام را	عکس رویش چشمه انور شید سازد جام را
جام می بردست من نام نیک از من بجوی	نیک نامی خود چه کاراید من بد نام را
ساقیا جام و قیج را صبح و شام از کف من	کفن چنین خورشید و ماهی منست صبح و شام
فتنه انگیزت زوران جام می در کردش ابر	تا میسینم فتنهای کردش ایام را

از خدا خواهد ملای دیدم جام نشاط  
 کوه چینی تابانی کوه بد این بیغام را

گر گم خوانی و گویی که چه حالت ترا	حال من حال کسان این چه سوالت ترا
بکنم یاد تو و میروم از جان کمال	من بدین حال پرس کسی که چه حالت ترا
ساخته شد خیال کمرت می بندم	هر کز من هیچ نگفتی چه خیالت ترا
ای گل باغ لطافت ز خوان ایمن باش	که بسوز اول نور و ز جاست ترا
وصف حسن تو چو گویم که اسباب جمال	هر چه باید بمر در حسه کاست ترا
نوبت گو گو بر ماه منبت ای خورشید	بش ازین جلوه ممکن وقت زوالت ترا

عمر بگذشت ملای با مید و هشتش  
 خود بگو این چه تمنای محالست ترا

گردنمای و در دندان سنجاست ای حسیب	از خوامم که نخوامم خواست جزم کز قیبت
دره بیماری و اندوه غریبی مشکل است	وای بسکینی که هم بیمار باشد هم غریب
بهر بیاییم ز در در بحر نزدیک اید است	کز سر بالین من کس مندر بر خیزد طبیب
ای صبا جمدی کفن بکشای غاب چه سره باد	تا کی از دیدار کل محروم باشد غنای
چون ملای بی می مرویت ز جان سپردم	کس مباد از خون وصل ماه رویان ای نصیب

شب بجزست مگ خوش خوامم از خدا شب	اجل روزی چو بوم خواهد آمد که بیا امشب
زهر شکر خاک در کاهنت نپا فرسود در زهنت	هر چه من شمع باید سوخت زهر ناپا امشب
دل جانی که بود او اواره شد و دشمن از غم بجان	دگر بار بغم بجان چه بخواید ز ما امشب
چنین دردی که من دارم نخوامم زبست	بیا نشین کج جان خوامم سپردم و زبایا

شب بد باز دور افکنند از وصلت ملای را  
 در بغاشد ملای و افتاب از هم جدا امشب

ای شده خوبی تو با من بجز از خوبی رقیب	روزم از بجز کسب ساخته چون روی رقیب
هر گویی که گویی ز رقیب تو بر است	لیک پیش تو به از ما ست مک کوی رقیب
بس که از کعبه کوی تو مرا مانع شد	گر همه قید بشود درون کنم سوی رقیب
آن همه چنین که در بروی رقیبت دیدم	کاش در زلف تو بودی ز در ابروی رقیب
تا رقیب از تو بمن فرود دشنام آورد	ذوق این فرودم ساخت دعا کوی رقیب
بار بهلوی رقیبت من از رشک سلاک	غیر ازین فایده نیست ز بهلوی رقیب

چون ملای اگر از پای فداوم چه رقیب  
 چکن نیست مرا قوت بازوی رقیب

ای نوم روزم اما می و هر شب سالیست	شب چنین روز چنان آه چه مشکل سالیست
حرکت نیست بر احوال غریبان رحمی	ما غریبیم تویی رحم غریب انوار التبت
قرعه بنده کی خویشم نامم زده غم	این صدادت عجیب است این چه جبار کز التبت
گرفتم دم چشم بر خن چهره پیش	نومان کبر که بودی تو این دم خالیست
ماه من سوی ملای نظر افکنند گذشت	گو کتب طالع او را نظر رقیب است



فانح بهر چه باشد و فارع زهر چه مست ما و نشاط مستی و عشق از می است	عاشق شمیم دلی سر و سامان دمی پرست ای رند جو جو خوش تو و محنت غمار
در صورتی که هر که بد بدش کمر نیست سنگی گرفت و شبانه ناموس نکست	دی این سوار شوخ کمر بست و جلوه کرد هم کس که دل بدست بتی داد بچو من
کادری نمیکنی که دلی اوری بدست چون برق دیده من از انفعال است	دلها که می بری همه پاهال میسکنی چون ابرو دیداشک من از شرم آب شدر
انجو جوره نبافت هلالی بزم وصل مردم از جمال تو در گوشه نشست	
منز او در دست اما ندانم دل کجاست ورنه شکلی اینچنین در نشانی کل کجاست	ای که می برسی زمین این راه را منزل کجاست جان پاکستان بری رخسار از سر تا قدم
ما سر دیوانه ایم اینجا کسی عاقل کجاست آن جوان خوب و آن مرشد کامل کجاست	ناصحی عقل از مینمان سز کوشش مجواه ارزوی ساقی و پر مغان دارم بسی
اینچنین مای که من دارم در آن محفل کجاست اری اری کوم مرصود بر سا حل کجاست	در شب وصل از فروغ ماه کردون فادغم نیت لبلی و برون با چشم کوم بازم
چون هلالی حاصل ما در دشت آمد بلی عشق با زانرا سوای زهد بی حاصل کجاست	
از روز من هر کجا آن خود قیامت نیست ما دل شکسته ایم و زهر سوزنا نیست	دارم شبی که دوزخ از آن شب عکس نیست پار بترجیحی که ز سنگ جنای خلعت
وین سز بلندی در قدم سر و قیامت کس را نخل شنب حشر از من کجاست	بر استبان عشق سیر ما بلند شد بدرستی که سوزنا نیست

رفتن بر کوی او گرمی بود از رقیبت این هم که رفت و باز نیامد کرامت نیست	نابت قدم فساد هلالی بر راه عشق اوراد درین طریق عجب استغفایت
کفتمی بگو که در چه نیالی و حال چیست جانم بلب رسیده برسی ز حال من	ما را خیال توست ترا در خیال چیست چون فوت جواب ندارم سوآن چیست
بی ذوق راز لذت تیغ چه آب کیم کفتم همیشه فکر وصال تو می کنم	از خلق تشنه پرس که آب زلال چیست در خنجر شده که این سره فکر می چای چیست
در داکه عمر در شب بجز آن گذشت من چون حل نمی شود سخن مشکلات عشق	اگر نیم هنوز که روز وصال چیست در جرمم که فایده قیل و قال چیست
ای دمدم بخون هلالی کشیده نینگ مسکین چه کرد موجب چندین هلال	
ای از یار نشان مبطلی یار کجاست تا پیر سندی بخوبان غم دل نتوان گفت	سرم یارند ولی یار و فادار کجاست در پیر سندی اقول گفتار کجاست
صبر در خانه و برانه دل هیچ نماند در خوابات مغان سوشن مجوسید زما	خواب در دیده آنچند دیده و بیدار کجاست سرم ستمم درین میبکده مشبار کجاست
بهتر است کمالی که نهان میانند و از سرخود فاش کن محسرم آنرا کجاست	
ای باد صبح منزل جهان من کجاست شبهای بحر و بیکی امن غریب نیست	من مردم از برای خدا جان من کجاست کس را نخل شنب حشر از من کجاست



خوبان سمنده ناز بیدان فکندره اند	چابک سوار عرصه امیدان من کجاست
سر خاک شد بران سر میدان او کففت	کوی که بود در خم چو کمان من کجاست
خوش آنکه چون سینه ز بیکان نشان یافت	نبردگر کشید که بیکان من کجاست
ناکی رقیب دست و کربان شود بمن	شوخی که مبرکنت کریبان من کجاست

از ز فلک گذشت بهلالی فغان من  
بگر که من کجا بم و افغان من کجاست

در دل بی خبران جو غم عالم غم نیست	وز غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست
خاک را دم که سرشته غم عشق تو بود	هر که خاک را عشق تو نشد ادم نیست
از جنون من و حسن تو سخن بسیارست	قصه ما و تو از لیلی و منجون کم نیست
گر طیبیان ز بی داغ تو هم می سازند	کی که از بیم که این داغ کم از هم نیست
بس که سودای تو دارم غم خود نیست مرا	که ازین پیش غمی بود کنون این غم نیست
من که امروز سلاک دم جان بخش تو ام	دم عیسی چکنم چون دم او این دم نیست

عجبه اخونی از خاک بهلالی مطلب  
که سر روضه را و جای دل خوم نیست

راه و فاپشن که کان ز جفا خوشتر است	گرچه جفا بت خوشتر است لیک و فافشن است
دوی جو کلیم که تو از همه کلیمها ازون	کوی جو کلزار تو از همه جا خوشتر است
بجز بنان ناخوش است سر زش خلق نیز	دیدن روی رقیب از همه ناخوشتر است
کاش بر آمنت نهرم نسوده شود همچو پای	زانکه جو من عاشق بی سرو پا خوشتر است
مخمسب از نقل و می فتح صدالی مکن	کز دوزخ و زهد تو شیوه ما خوشتر است

آمد آن سنگین دن صدر خنده در جان که دور	ملک عاجز از سپاه غمزه و بران کرد و رفت
آنکه در زلف پریشان نش دل ما جمع بود	جمع ما را همچو زلف خود پریشان کرد
فالب فرسوده ما خاک بودی کاشکی	بر زمینی کان سوار شوخ جو لان که رفت
کردل زد ستم بنات برد چند از ناک	غارت دل سهیل باشد غارت جان که رفت
رفتی و دل بردی و جان من از غم سوختی	باز کرد او که چندین ظلم نتوان کرد دور
دل بسویش رفت در بجران م نهنگ گذشت	کجا بمن مشکل و بر خویش اسان کرد دور

در دم رفتن بهلالی جان بدست و دست داد  
بیم جانی داشت ان هم صرف جانان کرد دور

این چنین بی رحم و سنگین دگر جانان	کی دل و سوز دارد از داغی که بر جان منست
ناصحا بهوده میگوید که دن برد از او	من بفرمان دلم بی دن بفرمان منست
در علاج درد کوشش مفرمای طیب	زانکه هر دردی که از عشقت در مان منست
بید لا ترا نیست غیر از جان سپردن مشکلی	آنکه ایثار است مشکل کار اسان منست
من که باشم تا زخم لاف غلامی برداش	بنده انم که دو نخواست سلطان منست
آنکه برد امان چاکم طعنه می زد که بران	کاین چنین صد چاک بگردد کریبان منست

هر چه میگوید بهلالی در بیان زلف او  
وصف حال تیره و بخت پریشان منست

عکس ان بهای میگون در شراب افتاده	جبرتی دارم که چو ل اش در آب افتاده است
طاهرست از خلتهای زلف ماه غار صفت	در میان سایه بر جا افتاب افتاده است
چون طیب عا شغالی که که این دلخسته را	پر نشستی میکنی که بیمار و خراب افتاده است



بلبل افغان میکند هر طوطی بر شاخ دگر	جلوه کل دیده و در اضطراب افتاده
چون بهلای بخاک استانش بدگفت	این که اربابین که بر عالی جناب افتاده
کدام جلوه که در سر فراز تو نیست	کدام فتنه که در جلوه های ناز تو نیست
مکن بخاک درش ای رقیب عرض نیاز	که نازنین مرا حاجت نیاز تو نیست
ولا بشام فراق از بلای حشر مرست	که روزگوز او چون شب دراز تو نیست
ز سجده پیش رخسار منع ما مکن زاهد	نیاز اهل محبت کم از نماز تو نیست
بگوی سخن بهلای ساختی کاری	چو شد که گرم دوست کار ساز تو نیست
بهر که قصه خود گفته ام دلش خوشست	تو هم بهر کس زمین تا بگویمت چو هست
منم که در دامن از پیچ بیدلی کم نیست	تویی که ناز تو از مژه هست افزونست
طیب کو بعلاج مریض عشق نکوش	که کار او در کوه و حال یادگر کوشست
مگر که خواب اجل است چشم مردم را	که چشم بندی ان تر کس بر افشونست
همای وصل تو تا بینه باد بر سر من	که ز بسا راه او عالم همایونست
کسوت که با تو ای دوست دشمنان	خرد بهید که لبلی بکام بچونست
بهر که در دامن شوریند از سوز دل کیوست	هر صد بچو من با دافدای یکسر مویت
چون مور را طوام بکشوی تو پوستان	بدین غریب خود را خواهم افکنند از بهلوت

بروی خوبستان و ز می که خط بندگی دارم	ز غمهای دگر از آدم ای من بنده رویت
برود لاله و گل چون بگلگشتن جن ابلی	خجل شدن بیک از رنگ تو این دیگر از بویت
از آن روی که بویت قدم کردم ز فرو سر	که میجو ایتم نکرد با پامال من سر کوبیت
خدا با چون بیایت سر نه رخ بر متاب	که میل سجده دارم پیش عذاب دوا بر تو
ترسم که ز کجای زیز بهلای تیغ برداری	ولی ترسم که از آری رسد بر دست بازو
مرد جو ز فلک دو تا شده است	ما ز مه پاره جدا شده است
دل زدستم شد و نیامد باز	تا بدست که مبتلا شده است
زلف را پیش ازین بباد مده	که بسی خسته در هوا شده است
بست کل در چمن که بی رخ تو	غنچه را بر من قبلا شده است
با سلمالی چه دشمنی است ترا	شبهه دوستی گماشته است
بر خیز تا بنیم هر خود بیای دوست	چا ز افا کنیم که صد جان فدای دوست
در دوستی ملاحظه امر کرد ز بست	دشمن بد از کسی که نمیرد برای دوست
حاشا که غمزد دوست کند جان چشم من	بدین معنی توان دگر بی الهجای دوست
از دوست هر جفا که رسد جای منتست	زیرا که نیست هیچ وفا چون جای دوست
تا دوست آشنا شده بیکاز ام ز خود	تا آشنای من نشود آشنای دوست
در حلقه پیکان درش میروم که باز	احباب سر زدند بگرد سرای دوست
دست دعا کشاده بهلای بختت	یعنی بدست نیست مرا خود عای دوست



روز من شب شده ان راه برای نگه داشت	این چه عمریست که سالها شد و ماهی نگه داشت
عمر بگذشت و همان روز سببه در پیش است	در همه عمر چنین روز سببایی نگه داشت
ذوق ان عبودم انگشت کردی از سوزنا	امرو گاه گذشت از من و کامی نگه داشت
قصه اشک در دل لشکر اندوه پیرس	که از ان عرصه بدین ظلم سپاسی نگه داشت
نگه داشت آن روز است هلالی برش	
حال درویش خواست که شامی نگه داشت	
اگر از اندامم در خسته نگردد خوبیت	هر دم از دیده قدم سازم و ایم سویت
گر بدانم که توان بر سر کوبیت بردن	تا تو انم ز دم جایی در از کوبیت
بام از آبکش بارو از پیش نظر	کز کشتن ترسنت انگه بنیم دویت
بعد ازین لطف کن و بردن شکم بنشین	تا نشستن نتواند دگری بجلو بیت
ای باروی تو مایل همه کس چون عبید	
از هلالی چه عجب میل چشم ابرویت	
برین موس که دمی سر نهم بپای قروح	بزار بار فروز خوانده ام دعای قروح
منم که وقت خوابات کرده ام سر دوز	زرا از برای شویب سر از برای قروح
رسید سو سم گشت چمن بیاسامی	که نازه شد سو سم داده و هوای قروح
بیاد لعل تو نایکی لب قروح بوسم	خوشش آنکه بوسه بران لب نم بجای
هلالی از قروح می چه جای برهبرست	
بیا که بر مغان میزند هلالی قروح	
اگر سودای عشق اینست من دیوار خواهم شد	چه جای آشنا از خویش هم بیگانه خواهم شد

دیدی یک فسون و ز دست بردی سپردن	خدا از ترک فسون کن که من افسانه خواهم شد
غم عشق ترا چون کنج در دل کرده ام نهان	بدین کنج نهانی ساکن و پرازد خواهم شد
شب که ز روی ات شناک مجلس را بر افروزی	تو شمع جمع خواهی گشت و من پروانه خواهم
هر کنج صلاح خود به تقوی عنی ز بسید	که زبان چاک و رسوا جانب بجای خواهم شد
بدوران لب مینگون مجو بهمان زهد از من	سر بهمان ندارم بر سر بهمانه خواهم شد
هلالی من زان زدم که از مستی شوم بخود	
اگر بخود شوم زان ترکس مستانه خواهم شد	
شب بجان رسیده و محنت بسیار پیدا	بیای بی محنت کادی کن که ما را کار پیدا
کنج عاقبت میخواستم گرفته بگریزم	بلاهای عشق ناگاه از در و دیوار پیدا
حکرت خوست از ان این که بهای خون براید	دلم زار است از ان این ناله های زار پیدا
عزیزان را ز سودای کسی شفته می بینم	مکران یوسف کم گشته در بازار پیدا
بمنجو اسم که خورشید جالت جلوه گر باشد	در ان منزلت که روزی سایه را اختیار پیدا
طبیبها هم که ایامی بجان فکند از برای	اجل پیشش از تو بر باین ان پچار پیدا
بگویش بگذرای باد صبا و زمین بگو ایجا	
که در بخت هلالی را بهلا بسیار پیدا	
باغ عیشش من بجای کل همه خار آورد	اری این بختی که من دارم همین بار آورد
کوه از سیل سر شکم دد صدا آمد بلی	کرید و من سنگ را در ناله و زار آورد
عالمی در کرم به اند از ناله جان سوز من	نوحه کرد در خبر ناله بسیار آورد
کردل از زده را خود داغ او مرهم نهند	بر دل ان مرهم شود داغی که از زار آورد



هر که بروی تو دید و جانب محراب رفت	زود باشد که بقالت رو بدیوار آورد
مای تر	پای بر چشم بهلای نه که بهر خدمت
	هر زمان صد گونه از چشم کهر بار آورد
عنی که در عشقت بردن ناشاد می آید	اگر با سنگ گویم کوه در فریاد می آید
دل روزی که طرح عشق می انداخت و نسیم	که که سازم بنای صبری بنیاد می آید
عنی و انم چه بی رحیمت آن سلطان خوبان	که هر که داد خواهم بر سر بیداد می آید
رقیبی که ترا اندیشه ما نیست معذور	کجایی در دراز دور و مندان باد می آید
طفیل بندگان من هم قبول فدا ده ام گویا	که از هر جانب او از مبارک باد می آید
عجب خاک و خاکست کوی میفرود سازا	که هر کس می رود و عکس همانم شاد می آید
چه نسبت با رقیب سنگ دل سیکین بلای را	
عنی آید رخسرو آنچه از سر آمد می آید	
هر چون دیگران یاد کل و کلش عنی آید	بغیر از عاشقی کار در کار من عنی آید
سوس دارم که دوزم خاک دل تا کزین	ولی خندان که دارد که در سوزن عنی آید
منور شد شریف قد و مش خان و چشم	بلی جویم بی زبان دیده روشن عنی آید
عجب نیست که من در وصالش فارغم ز کل	کسی را پیش یوسف یا در پراهن عنی آید
بجای خاک بگوش تو تیا جستم نه انتم	که کار سرد از خاک تر گلخن عنی آید
توبه خوبی و داری قصد جان عاشقان و بر نه	
کسی را از برای عاشقی کشتن عنی آید	
سنان شسته تا که جان زود در آید	از شلوی و صالش ترسم که جان بر آید

ما عا شقیم از ما این کار کز آید	نما صبح بصر بار بسیار خواند لیکن
کوشوخی تو هر دم صد فتنه بر سر آید	ای ترک شوخ بارب در هر چه فتنه داری
مثل تو دیگری کوتاه در برابر آید	چون عکس خود که بینی ز این گاه گاه
بر کرد شمع رویت پرواز شد بهلای	
بکبار اگر بر این صدمه بار دیگر آید	
اگر نه از کل نورسته بوی بار آید	سوا بی باغ و تماشا کی کل چه کار آید
بهار میرسد اینک باغ کن زان پیش	که رفته باشی بار در کجبار آید
زیاده سر خوشی خود زمان زمان نو کن	چنان مکن که از دوستی و غمار آید
فنا ده گشتی عمرم بوج بحس فراق	امید نیست که زین ورطه برکت را بد
جو بار نیست برین اسنان بهلای را	
از آن چه سود که روزی هزار بار آید	
هر در دل از تو دوی ز رسید	سعی بسیار نمودیم و بجایی نرسید
ما اسپران تو هر که ننمودیم و فنا	که هم آن لحظه با از نوجبانی نرسید
فانتم چنگ شد و لطف تو نخواست	بی نوایی ز تو هر که بنوایت نرسید
با چنین قامت بالا ز رسیدی بکسی	کز تو بر سینه او تیر بلای نرسید
دیده گو آب مده کلشن امید مرا	کز کل این چشم بوی وفا بی نرسید
حالتی نیست در آنکس که بجان و دل او	فتنه لاجلوه گری غشوه غابی نرسید
که صلائی بو صالت ز رسیدن محسب	
همچو منصب شامی بکدایی نرسید	



<p>با سینه سوخت یا دل بریان گناب شد  نام تو برد موجب صد اضطراب شد  خونی که بر در دل غمدید آب شد  کس در میان ما نتواند حجاب شد</p>	<p>دین راه سردی سببی نیست دمدم  ناصح زبان کشود که تسکین کند مرا  خوناب دیده این همه دانی که از کجاست  هر جا که هست روی در پیش چشم است</p>	<p>صد نظر دید هنوزش نظری می باید  شیوه همه و وفا هم قدری می باید  نشان گفت که آن خوبتری می باید  از نور ما نظری و کذری می باید  خریست و لیکن اثری بی باید  قطع این مراد را بال و پری می باید</p>	<p>هر دم از چشم تو در نظری می باید  آن قدر کشی و ناز که باید داری  هر چه در عالم خوبست از آن خوبتری  با مید نظری در کوزت خاک شدم  گفتی از وصل خبر یافتن خوش دلش  بقدم علی نشود راه بیابان فساق</p>
<p>فارغ نشسته بود بهلا یا بکوی نهد  ناگه لب تو دید خواب کس خواب شد</p>		<p>در ره عشق سلاخی خیز از خوشن بر کن  که درین راه ز خود بچسبری می باید</p>	
<p>م چند بر بخود بود همه باطل شد  با وجودی که بصد خون جگر حاصل شد  بار بار ز بهر چه سدی در آن باطل شد  غم از آن است که ام و ز چراغ افل شد</p>	<p>بار عشق آمد و کار دل از او مشکل شد  اشک چون راز دلم گفت فتاد از نظرم  ان سهی سر و میل دل با جانب اوست  غم نبود این که مادی بتعافل گشت</p>	<p>بزار عاشق دلخسته را کباب کند  که در کشته اول جهان خواب کند  بجاک من جور کشد روی در نقاب کند  اگر نوشته با رحمت رسد عذاب کند  برای دین روی تو اضطراب کند  نگو همیشه که مباد ابا نصاب کند  تو افقی نگذاری که فتنه خواب کند</p>	<p>چو زک من هوس مجلس شراب کند  نعوذ بالله از آن شوخ پر کشته و ناز  شدم ز حسرت او در نقاب خاک پیروز  چه طاعت که ناگاه بر سرم دوزی  طییدن دل من روز بگردانی چیست  مخود و عده دیدار و دیدمش در خواب  ز خواب چشم کشایی و فتنه انگیزی</p>
<p>اهل عیشند بهلا می زندان لیکن  زان میان کوشه زانده م منزل شد</p>		<p>جو سار روی بهلا لی بجاک یکسان باد  اگر ز ساره بر تو رو بافتاب کند</p>	
<p>که تو آبی بسرم سرد کرمی آید  ور بگویم ز درون خون جگر می آید  هر دم از دامن من نایبم پی آید  جلوه حسن تو در پیش نظر می آید  که چو آتیر تو اول سپهر پی آید  سبزه خط تو هر چند که بر می آید  کین چه غوغاست که شب تا سحر می آید</p>	<p>دم اخ که م اغر بر پی آید  که نکویم جگر از درد تو خون می بند  منم آن کوه غم و درد که سیلاب شرک  چون کنم از تو فراموشی که روزی صد بار  در قفای سپهر کینه بجایست دلم  سبزه نور کشته بود خوب ولی خوبتر است  شب ز فریاد بهلا بی سکت افغان</p>	<p>روی تو ماه بگو کینون افتاب شد  غماند که داشتیم ان سم خواب شد</p>	<p>از روخت زکنت از می و دلها کباب شد  گفتم بهر روی تو سازم سرای عشق</p>



روز غم چند بار ب چون شب غم بگذرد	عمر من کم باد تا روزم چنین کم بگذرد
دولت و صلوات که نشسته و نوبت بچران	ان گذشت امید میدارم که این هم بگذرد
چون زرد سحر کربان بر سر امش دوم	گر بر زمین بیند و خندانم غم بگذرد
گذرد و کرسالها با ششم بر امش منتظر	ورد می غایب شوم اید بهماندم بگذرد
هر که از روی ارادت پانهد در راه عشق	عالمی پیش ایدیش کز مردم و عالم بگذرد
هر موی ز برون افکار من بجز خدا	پیش از آن روزی که کار دل ز مردم بگذرد
تاکنون روز بهلای در غم او نیک نشسته	
عمر باقی مانده هم بار ب درین غم بگذرد	
یار اگر مرهم داغ دل بخون نشود	با چنین داغ دلم خون نشود چون شود
گر بس منزل یلی گذری جلوه کنان	نیست ممکن که ترا بیند و مجنون نشود
چو دل سخت تو خون شد همه دلها ز غم	دل بگر سنک بود کز غم من خون نشود
انکه با با ستمت کم نبود با کی نیست	کوشش ما همه انست که افزون نشود
بس که از ناله ام از کردش کردون نشسته	هیچ شب نیست که صد ناله بگذرد و خون نشود
گفته بخون تو در غم چه سعادت باین	نیست خبر نو که بار ب که در کون نشود
واعظا ترک بهلای کن و افساز خود	
گشته عشق بنان زنده با فسون نشود	
اخواز غیب دری بر رخ ما بکف بد	دیگر ان کز نکشایند خدا بکشا بد
دلبران کار من از جور شما شکل شد	مگر این کار هم از لطف شما بکشا بد
بر دل ز صبح طرف باد مرادی نوزید	بار ب این غنچه بزم کجاست بکشا بد

مکران شوخ با غیر نکاشی نکند	این هم از ناز کند کامی و کامی نکند
میروم بر سر راهش با امید نظری	اه اگر بگذرد ان شوخ و نکاشی نکند
این همه ناله که من میکنم از درد فراق	هیچ ماتم زده خانه سیاهی نکند
زاهد اگر سوگس ناده و شاید کند	بنده هرگز نتواند که کناشای نکند
سوی هر کس که بدین شکل و شمایل گذری	کی تواند که ترا بیند و آب هیچ نکند
چون بهلای شرفی با غم از بندیت	
کس چو ایندی میجو تو شامی نکند	
ماه شده اشوب من هر که بر امی بگذرد	تخم بر عوغا شود چند انکه مایمی بگذرد
روزم از بچران کشید آفتاب من کجاست	تا بسویم در چنین روزی سیاهی بگذرد
با وجود انکه انش زدم در جان دل	دل نینخواهد که سواش در دایمی بگذرد
ای که در عشق بنان لاف صوری میریزد	صبر کن تا این حکایت چند کامی بگذرد
گفته و میجو اسم از پیش بهلای نکند	
اه اگر ظلمی چنین بر لبی کناشای بگذرد	
یار هر چند که رغانا و کسی قد باشد	گر عشاق نکوی نکند بد باشد
مقصود اهل نظر خاک در دست بلی	چون تو مقصود شدی کوی تو مقصد
الف قد تو پیش همه مقبول فتاد	این ز حرف نیست که بر روی قلم در باد
گفتش دل تخم زلف تو در قید بماند	گفت دیوانه هم ان به که مقید باشد
حد کس نیست بهلای که شود مهر ما	
زانکه این باد بر را سخت بی صلابا	



از برای صحت من مدو بیمار شد	بر سر بالین طبیب از ناله من زار شد
بلکه از افغان من محسب هم بیدار شد	دوش در کج عم از فریاد دل خواهم زد
لیک زان داروی تلخ اندوه من بسیار شد	صبر میکردم که درد عشق خوابان کم شود
کز برای دیدن روی تو چشمم چار شد	من سبکت ای ترک سو چشمم برقع باز کن
بس که اید بر سر کوی تهلای سحر اشک از نظر افشاده در چشم عزیزان خوار شد	
در زخمی اید بدر دانتظارم میکشد	گر برون بی ایدان بی رحم زارم میکشد
محنت بجران باندک روز کارم میکشد	گر معاذ الله نباشد دولت دیدار او
راضیم بآنکه اگر دلم که بارم میکشد	ای که کوی بر سر آن کوی خوا می کشید
یادان مسکین نواز نهیای بارم میکشد	هر که امسالش عتاب الوده می بینم بخود
دیدن جولان این چایک سو ارم میکشد	چون برون اید کلک کج کرده دامن بر زده
در زبون زد اشود ریخ خارم میکشد	ساقیا مشب که مستم لطف کن خونم
زیر بار غم تهلای کار من جان کنون شد وه که افر محنت این کار بارم میکشد	
دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشق نزد	عاشقان هر چند مشتاق جمال دلبرند
در حقیقت این دو معنی عاشق یکدیگر کردند	گر بظلمت هر حسن و عشق از یکدیگر کرد و زود لیک
نوع و سان چمن صد جامه بر تن میدردند	در گلستان کربسای پیلان خاری خلد
جوهر جان من و لعل تو از یک کوه برند	جان شیرین با بابت اینجت کویا درازل
تن اگر یکدخت با کی نیست جان می پرند	با تن لاغر تهلای از غم خوابان منال

کفاید ولی مانا کفای غم زلف	زلف خود را بکشت تا اول تابکشا بد
باشد اسایشش ان سیم تن اسایش جان	جان بیا ساید اگر بند قبایکشا بد
میکشم اه که بکشا رخ کلکون لیکن	این کلی نیست که از با د سو ابکشا بد
با بد شنام هلاک بکشای لب خوبین هر سحر که به کنان دست دعا بکشاید	
لعل جان بخش که یاد از اب جوان میدرد	زنده را جان می ستانند مرده را جان میدرد
دور باد اجستم بد کام وز در میدان حسن	شخصوار من سمند ناز جو لان میدهد
یاد ب اندر ساغذ دوران شراب وصل نیست	یابد و در ما همه خوناب بحسبان میدهد
دل مگر پاسته زلف تو شد کز خاک اند	باد می اید خبر یای پریشان میدهد
ای اجل سوی هلاک بجز جان بردن زانکه عاشق گاه مردن جان بجان میدهد	
غم بنان مخورای دل کز زار خوا می شد	اگر عزیز جهانی که خوار خوا می شد
اگر چو من سوس زلف بار خوا می کرد	ز عاشقان سید روز کار خوا می شد
نواز طربند یاری همیشه فارغ من	نشسته ام با میدی که بار خوا می شد
چو در وفای تو ام بردم جفا میدند	که پیش اصل و فاشه مسار خوا می شد
کنون بحسن تو گس نیست از هزار یکی	تو خود به سوز یکی در هزار خوا می شد
ز فکر کار جهان بار غم بسینه منند	و کرد در سر این کار و بار خوا می شد
هلاکی از پی ان شهسوار تند مرو که نار سیده بگردش غبار خوا می شد	



شیرین پسرایین همه شیرین توان بود شبه از من از واقعه عشق خواهم دی بود کمان که نعمت اموزم بسیرم هر تیر جنایی که دو ابروی تو افکنند	شیرینی که تو خوردی مگر از شیر جهان بود بمخون هم ازین واقعه رسوای جهان بود امروز یقین است مرا هم چه کمان بود بس کار کرد که برورد و کمان بود
خود را شرح غاشاک ورت گفت ملامی تختین نمودیم بسی کتر از ان بود	
جهان و هر چه در او هست پایدار نماند غنیتمی شماری کل نوای عشق بلبل نوست با ده نازی ولی منار که اخ بسی نماند که خاکم ز تند باد فرافت	بیار با ده که عالم بیک قرار نماند که برکت ریز خوان آید و بهار نماند زمستی که تو داری بحشر خار نماند رود بگرد و از ان کرده هم غبار نماند
بروز بجز سلالی ز روز کار چسب نالی معین است که این روز و روز کار نالی	
هر که ان قصاب خنجر بر کوی من نهد انگه هر سو کشته و سر مینهد بر پای او خوی او نند است با من کور قیب سنگدل راز یاد در سینه دارم کوشه خواهم که یار دفع سودای هر زلف تو نتواند حکیم که در عم زاکر باب دیده بنشایم دمی بوی مشک اید ز اوراق بهلا سی سالیها	میزنم سر بر زمین تا با بروی من نهد کشته و انم که روزی با بسوی من نهد تا برارد تیغ و پیش تند خوی من نهد ساعتی کوشش رضا بر گفت و گوی من نهد کرد و صد رنج بر بهر تار موی من نهد باز بر خیزد قدم در جنت و جوی من نهد کرد می پیش غزال مشک بوی من نهد

ترا نظر که کسی بر من حشر اب افتد دل زیاد لبست هر زمان شود بخشود ز بهر جلوه جو خورشید من رود بر بام تو چون شراب مخوری باریب خنده کنان	دل از بس که طبع بر من اضطراب افتد علی لطف و من زانی در شراب افتد بخانه نامه از روزن افتاب افتد ز خنده تو نمک در دل کتاب افتد
مکو بدوزخ بحشر انکم بسلامی را رو اید ار که بپاره در خدای افتد	
بیایا که دل و جان من فدای تو باد دل ز بهر تو صد پاره باد و هر پاره بدرد خوی گرفتسم دو اینچوا هم چو لطف بود در تبا که رفتی از کویش	سری که بر تن من مست خاک پای تو باد هزار ذره و هر ذره در هسوی تو باد همیشه بر دل من دردی دوی تو باد بدین ثواب که کردی هشت جای تو باد
اگر بهلامی بپاره در هوای تو مرد برای مردن او غم مخور بنای تو باد	
نمی توان بنو شرح بلای مجبران کرد ز روز کارم اخود همیشه دردی بود بلای بجز تو مشکلی بود خوش آن بی دل خیال کشتن من داشت و چه شد یارب جو احتیاج ما بر طبیب ظاهر نیست نیافت لذت ارباب ذوق بجز بی بهلامی از دل پرورد خود چه می پرسبی	فتاده ام بهلامی که شرح نتوان کرد غم تو اید و از اینها چندان کرد که هر پیش تو و کار بر خود اسان کرد که ام سنگدل آن شوخ را پشیمان کرد که نیز غمزه او هر چه کرد پشیمان کرد که قدر در دندانت و فکر در مان کرد خوابد که تو دیدی فراق ویران کرد



گاه گامی که سلالی را بر دو رنیت زانکه این بچاره را این ارزو در خاک کرد	
ماه من زلفت شریف رست رویت رویت ان ز نخل از آنکه کرد اید زاب زندگی چون در اغوشت گرفتم قالب من جان کفت تند بگذشتی و اشک من روان شد در ریت چون کف راحت نهادی بر دم آرام یافت سبکشم با غم بجان و این کوه بلاست	در سه ماهی شب و روزی بدین خوبی کرد بر کفم ز کمال نازکی خواهد چکید غالباً جان افزین پاکت از جان افزید غمم با بوس تو دارم تا جاکا خواهد رسید دست ازو که باز داری همچنان خواهد طید من ندانم این بلا را تا کی خواهم کشید
و چه پیش آمد سلالی کان غزال مشک بو ناگهان از ما رسید و بار قیامان ارمید	
ای بنو میل دلم به نفسی بیشتر پریش اگر میکنی عاشق در ویش را با غم ابوب نسبت در دم انبیتی عشق تو اندیشه را سوخت که رسوا شدیم کیش تیان کافریت ز سبب ایشان ستم	خوبی تو هر زمان بیشتر از بیشتر از همه عاشق ترم از همه در ویش تر صبرم ازو کمتر است در دم ازو بیشتر دره کس از ما نبود عاقبت اندیش تر و ان بت به کیش من از همه کیش تر
غمره زنان امدی سوی سلالی بنار سینه او ریش بود و ای که شود بیشتر	
حاشه که ز رخ چشمم افکنم سوی در زینت آن روی بگو خال بس کج خط پیشان	خوش عی اید بخز روی تو لم روی در حسن او را در معنی باید سوسوی در

کحل شکفت و شوق آن گل جهره از سر نازده شد کردان رخسار گلگون خطه نگاری دید ابد از گویت نیسی غنچه ابد لها شکفت زخهای نیمه مکان کسر بر آورده بود	وای جان من که بردل داغ دیگر تازه شد بجو اظم اف جن کز سبزه ز تازه شد کلهش جان زان نسیم روح پرور تازه شد چون نمک با پشیدی از لبها سر اسر تازه شد
تازه شد جان بهلالی با بخون عاشق رسم خوزی زان شوخ ستمگر نازده شد	
جواز داغ فراقت شد و آتش جان افند نماند از اشک من وی زمین را یک نیا حکم بجو داستان چون تیر نیست بیخو اطم بر امت چند زار و ناتوان افتم خوش آن	جان امی کشم از دل که آتش در جهان افند کنون رسم که نقصان در بنای ایمان افند که اینجا کشته کردم تا سرم بر اسنان افند که از جنت نگاهی جانب این ناتوان افند
بهلالی انجان در عاشقی رسوای عالم که پیش از هر سخن افسانه بود در میان افند	
شمع مجلس دوش با من کبره بسیار کرد ناله و من این سمر زان ماه خوشن قمار نیست عاشقان زین پیش و انم غزنی مبد استند عشق اسان میخود اولن با مید وصال در بهلای عشق کی خوانم دعای عاقبت فی المثل که خاک خواهد شد رقیب سنگدل حال با مید اندان شوخ و تعافل میکنند	غالباً سوز دل من در دل او کار کرد هر چه با ما کرد دور چو خ کز رخسار کسر کرد مخت عشقت عزیزان جها را خوار کرد نا امید بهای بجا نشن چنین دشوار کرد کز دعایای چنین زمی باید استغفار کرد خواهد از خاکش فلک خاک مراد یوار کرد این برای آنکه در عشق را اظهار کرد



تازه کلهای جن خوش رنگ و خوش بو بند بیک	کلیخ مارکت دیر دارد و بوی دیگر
کشتن اندخوی از نارجم از انم باکت نیست	باکت ازین دارم که دارد غیر ازین خوبی دیگر
روز کشر که جنای نیکوان نماند خلق	باشند ان بدخوی راهم سود عاکوی دیگر
هر که خاک سرکوی تو دامن گیر شد	کی بدمانش رسد که در سرکوی دیگر
ای جوان زلف و رخ سوی سلالی امی رفت آرام و قرارش هر یکی سوی دیگر	
بارخ وز ایدم سوی درت ای سروناز	یعنی اوردم بجاک در کت روی نیاز
دولت حسن و جوانی بیکه و روزی شینست	در نیاز من نگر چندین بحسن خود مناز
غم بگذشت و شب تاریک بجا خوش شد	باشیم کوتاه می ایست با عمرم دراز
تاب بیماری ندارم پیش ازین تان ای رنگ	باشیم روح پرور یا سوم جان کداز
مردم چشم سلالی پاک می باز و نظرس روی خود بهمان مکن از مردمان پاک باز	
عمر رفت و از تو مارا صد پریشانی سنوز	و چه عمر است این که حال ما بخندانی سنوز
یک نظر دیدیم و بیدارت و زان عمری گذشت	دید ما بر هم نمی اید ز حیرانی سنوز
چیت چندین انعامات اشکار با قریب	جانم تا یک نظر ناکرده پنجهانی سنوز
در صف طاعت نشینم روی دل سوختن	کافی صد بار بجهت ترا مسلمان سنوز
پیش ازین روزی سلالی ترک خیزان کرد و بود میکنند خود را سلامت از پیشانی سنوز	
قد تو عمر درازت سرو گلشن ناز	بیاد و سایه کن بر سرم بجز دراز

ز کبر بی تو مابسته بود راه نظرس	تو آمدی و نظر میکنم بسوی تو باز
چراغ عشرت من در دور تو ظاهر نیست	بیا که پیش تو روشن کنم بسوزد کداز
ز آسمان و زمین فارغیم در ره عشق	درین سفر چه تفاوت کند نشیب و فراز
بروی زرد سلالی ز روی ناز بسین که از جهان بنواورده است روی نیاز	
از ان چه سود که نور و ز شد جهان افروز	کبری تو روز شب برابرست بروز
اگر بقصد دلم دست سوی نیغ بری	ببای خوبستن اندجوم غ دست آموز
دلم بدوق شکر خنده نو بدمشبار	کجاست غمزه خور بزونا و ک دل دوز
بدفع شکر غم صد سپهر بر انگیزم	ولی چه سود که بخت نمی شود میسر دوز
بگره گفتنش ای در بعاشقان می ساز بچنده گفت سلالی بدایغ مامیسوز	
کار من فریاد و افغانست در از بار خوش	مردمان در کار من حیران و من در کار خوش
ای طبیب در و مندان این بغافل تا یکی	گاه کاهی می توان پرسید از بیمار خوش
کرد کونیت شش ازین عشاق مسکین آرز	دود و لهارانکه کن بر در دویار خوش
چند بفرقتل من از زده سازی خوش	رحم فرما بگذر از قتل من و از زار خوش
تا سلالی بسوزش بداشت سوزی میگذارد همچو شمع از راه انش بار خوش	
ی کجی آموخته پوسته از ابروی خوش	راستی هم باد کبر از قامت دلجوی خوش
کعبه ماکوی نشست از کوی خود ما رام ان	قبله و ماردی نشست از ماکردان روی خوش



سریالین فراغت هر کسی شب با روز	خاک حسرت بسزد بالین من زانوی خویش
شب چو بر خاک درت پهلوی نهادم گنبد	من ز پهلوی تو در عیشم تو از پهلوی کوس
چون بهلای رانک سرگشته میدارم چنین	
لی جهت می نالدا از ماه سلالا بروی خویش	
زاهد بکنج صومعه می نوش و مست باش	باری چو در زخمی شدی انش پرست باش
ای سرو اعتدال قدش نیست چون ترا	خواهی بلند جلوه نما خواه بست باش
در خون نشسته ایم بجو زیز بر عینیز	بش بن دمی و همدم اهل شنب باش
ای دل سری به عالم ازاده کی برار	یعنی بقید عشق کسبی پای بست باش
مکش ازمان طعنه بهلای بیعیب کس	
بارا چه کار کورد کی هر چه مست باش	
اه از ان شوخ که تا سر نشود خاک درش	بر سر عاشق بیچاره نیفتد گذرش
ای که از عاشق خود در خبری برسی	زود باشد که برسی و نبایی خبرش
اه سرد از دل پرورد کشیدیم بسو	عاقبت نام نهادند نسیم محوش
من که رشک ایدم از خال کبیر لب او	چون پسندم که نشیند کسی اشکش
بچه فریاد بهر کوه که بر دم نسیم خویش	زیران بار کران سنگ شکستم گمش
زاهد از عشق میان خواستم انور بود	مدعی بین که خدا عقل نداد این قدرش
منظر چشم بهلای وطنش یاد که مست	
میل هم صحبتی ام دم صاحب نظرش	
ما که از سوز تو دریدیم از ایم چو شمع	خبر از سوختن خویش نداریم چو شمع

تا بهنگامه اغیار ندارم کم که ما	کشته و سوخته و خلوت با ایم چو شمع
ما که داریم دل و دیده پر از اشق و آب	چون ز سوزیم و چو اشک انباریم چو شمع
بست چون انش ما بر همه عالم روشن	سوز خود را بزبان بهر چه ایم چو شمع
پیش تیغ نوس از تن بگذاریم و پل	شعله اشق تو از سر نگذاریم چو شمع
سوخت صد بار سلالی بگر ما شب بحر	
ما بگر سوخته را این شب ما ایم چو شمع	
مه و نشان در نظر کج نظر اندوخ	انجسم انجن بی بصیر اند در بیخ
از کرفادی احباب ندارند خبری	خوب رویان جهان بی حشر اند در بیخ
کلغذاران که نمودند رخ از پرده و ناز	چون صبا هم نفس برده در اند در بیخ
چشم ما پر درد و لعنت کی سیمبران	چشم بر لعل در دید کهر اند در بیخ
مانخواهیم بجز خیل بتان یار دگر	لیکن این طایفه یار دگر اند در بیخ
بچه عسرا ز صف عشاق روان میگذرند	عاشقان عمر چنین میگذرانند در بیخ
نازه شد داغ بهلای زغم لاله رخاں	
سوداغ دل خونین جگر اند در بیخ	
خوبان اگر چه هر طرفی میکشند صف	تو در میان جان منی جلد بر طرف
حالا بیای بوس خیالت مشرغم	کرد دولت وصال تو یایم ز می کسوف
دور از تو نو بهار جوانی بیاد رفت	عمر جهان عزیز چو اشق چنین تلف
چشمت م از نشانه ریبیکان غمزه خست	وه چون کنم که تیر بلار اشدم برف
از دیده طفل اشک جدا شد در بیخ از تو	تا ان در شیم کجا رفت ازین صدف



ره میزنند و سر برده اینک میکنند	با ما برین که در چه مقامند چنگ و دف
کوته باد دست بهلا لی زدا منت	کس دامن وصال ترا چون بد ز کف
ده که رفت از راه و بر ما کرد بیداد از فرا	از فراق او بفریادیم فریاد از سران
یار با اغیار و من محرم کی باشد روا	دشمنان شاد از وصال دوست نشاد
در فرافت عالم از هر مشکلی مشکل تراست	هیچ کس را اینچنین مشکل نیفتاد از فرا
انکه روزم را بس که در از فرافت بچو شب	روز و چون روزگار من سب باد از فرا
داد و فریاد بهلا لی گفته از دست گشت	این تغافل چیست فریاد از تو داد از فرا
نیست غم که شد کربان من از غم چاک چاک	سینام چاکست از چاک کربان خود چاک
میکشی بر غم تیغ و میکشی از غم سیرتم	از میلان دیگران بگذر که خواهم شد میلان
نیست جز باطن پاک تو اصلا نسبتی	ای من پاک تو صد ره پاک تر از جان پاک
خاک آدم را از آن کل کرد استاد ازل	تا چنین نازک نهالی بر دزدان آب و خاک
از غم فارغی کویا معنی دانی کس و ما	در دمند اینیم واه ما بغایت دردناک
می پرستار از می مردم حیات دیگرست	آب حیوان ریخت کویا باغبان در جوی پاک
گر مصلای چند روزی در لباس زبید بود	باز در گوی خواهانت مست و طبع چاک
اگر بهار و خوش دم از رنگ بوی گل	ان به که می کشم دو سه روزی بوی گل
گل دیدم از روی کسی در دم فتاد	کز دیدنش کسی نکند از روی گل

این دم که بوی دلکش گل میدهد نسیم	بس دلگشت کشت گلستان بوی گل
خوش انکه بار باشد و من در جویم باغ	من سوی نظر فکنم او بسوی گل
دردان دورخ بهلا لی و اسوده دل	از جبت جوی لاله از کف و کوی گل
طایفه ننگم پیش رقیبان السم دل	با هر دم بی غم نتوان گفت غم دل
جاکن بدل و دیده که غیر از تو نشاید	سلطان سرا پرده چشم و حوم دل
ای صبر کجایی که ز حد میکز در باز	بر دل ستم آن مرد و بر من ستم دل
بای دلم افکار شد از غار ره عشق	ای کاش باین ره ز کسبیدی قدم دل
در عشق تو رسوای جهانست بهلا لی	گاه از غم بسیار که از صبر کم دل
ای که از زبان مراد ما تویی مقصودم	چون تویی هر که بنودست نخواهد بودم
بس که بخت بدم اسر گشته دارد چون فلک	از فلک نشادم و از بخت ناخشنودم
کرد در عشرت برویم گل نخواهد کرد عشق	چشم من کربان چه اشک چهره کرد الو دم
سوز خود را چون نهان دارم که از زحمت	در دل فدا و آتش از جان بر اید و دم
چون دل زار مصلای بی تو افتان کشید	چنگ بر در دلش در ناله آمد عودم
خود را نشان ناوک بدخوی خود کنم	رویش برین جهان مگر سوی خود کنم
آینه وار صاف شدم از عیار غیر	باشد که روی او طرف روی خود کنم
هر موی من هزار زبان باد در غمش	نامن حکایت غم یک موی خود کنم



شبهه اسکرگان شوم از ساغر فراق	بالین خود هم از سر زانوی خود کنم
تا در جویم کوی تو پهلو نهادم	هر دم هزار عیش ز پهلو می خود کنم
امشب ز وصف غیر ملالی جوین باش	
تا من سخن ز ماه سخن کوی خود کنم	
بجد الله که جان بر باد رفت و خاک شد تنم	ز پند دوست فارغ گشتم و از طعن دشمن هم
ولا صبری کن در نسیان هر دو هر طوطی در کون	که زین بی طاقی اخوتور سوا میشوی من هم
ازین غیرت که نا که سایه او بر زمین افتد	نمیخواهم شب مهتاب باشد زور روشن هم
شکستی در دم غاری و میگوی برون ارم	بدین تقرب میجو ایمن که باید زخم کوزن هم
دل و جان به ملالی پیش بکانت سپه بادا	
که ابرو بت کمان دار است چشمت ناوک افکنم	
چنان از پا بکنند ام وزم و رفتار و قامت هم	که فردا بر نخیزم بلکه فردای قیامت هم
رقیبانرا از ان لباب خنجر است و هم می	هر ایوسته راه حسرت و اشک ندامت هم
اگر من مردم از شک ملامت بر سر کوشم	سکان کوی او را از نوه میجو ام سلامت هم
جو از ان سر بردن از روی بدم ای بجزا	ربودی نقد جان از من کردم کردی کرامت
سلامت باش ای صبح ملامت کن ملالی را	
که در راه سلامت نیست در کوی ملامت هم	
بس ز غم می که خود را بر سر کوی توانم از هم	ز بیم غیر نتوانم نظر سوی توانم از هم
دلی کرد دست من شاد اگر روزی هست	کبابش سازم و بیش سکت کوی توانم از هم
ز بیم ماه نور در غم طاق فلک بهرگز	اگر روزی نظر بر طاق ابروی توانم از هم

بوی ایلی و من از شوق میجو ام که هر عشق	سر خود را بپای سر و دلجوی توانم از هم
هر چند که نا که دولت وصل اتفاق افتد	چه باشد که توانم دید بر روی توانم از هم
رفیق شک دل نسیان که جا کرد دست پهلوین	من بی دل چنان خود را به پهلوی توانم از هم
به لای با بادل دیوانه در قید جنون افتد	
اجازت ده که باز کش در غم سوی توانم از هم	
هر شب بر کوی تو از پای در افتیم	وز شوق تو ای ز من دلی خبر افتیم
گر بار کشم اینست که من نیکم از تو	بانه اگر کوه شوم از کمر افتیم
خواهم زنی تیر بتیغم بنوازی	تا در دم کشن بنو زدی بکنم افتیم
من بعد برانم که بیوی سر زلفت	بر خیزم و در نیال نسیم بکمر افتیم
سلاطین سر شک از نزه بکشای ملالی	
ببیند که آتش بخون جگر افتیم	
هر زمان بر صف زندان بنامش گذرم	چون رسم پیش تو نتوانم از ای کدو هم
دارم آن سر که بسودای تو بازم سر خود	هر چه کار اید اگر زین سر سودا کدو هم
زان خط کسب ز لب لعل گذشتن نتوان	گر بیدم تیر از خنجر و مسی کدو هم
همش چنان قدمی چندین ممره شد	کز برکش طاقت ان نیست که تنها کدو هم
قصه مفسود بلندست خدایا بسبی	که ازین هر حمله بر عالم بالا کدو هم
رشته امهر تو کرد دست دهد بچو مسیح	با بگردون نهم و از سر سودا کدو هم
من که امروز ملالی خوشم از دولت شدن	
بجز آنست که اندیشه فردا کدو هم	



دل با رزوی جان نمی رسد چکنم	بجان رسید و بجانان نمی رسد چکنم
من ضعیف برانم که پیر من پدرم	چو تو تم بگر بیان نمی رسد چکنم
ملکو که چند حکایت کنی ز قصه امیر	چو این فسانه بر پابان غیر رسد چکنم
وصال یار محال و من از فراق ملول	چو این غیر رود و ان نمی رسد چکنم
اگر چه شاه بنان شد ز روی حسن جان	بداد هیچ مسلمان نمی رسد چکنم
حدیث شوق سلاخی حسب حال نیست	
بکوشن آن مهتابان نمی رسد چکنم	
ای تو آرام دل جان از تو دوری چونم	گرفتد دوری معاذ الله صبور چونم
ز تو دوری نیست ممکن بی ضروری ای یکم	قصه پیش اید و افتد ضروری چون کنم
خست بجان کنم با تلخی و دوران چشم	یک تن بیمار چندین بچسوری چونم
دور از تو جانم بلبب روزم شب نزدیک شد	اندر الله چون کنم از دست دوری چونم
من که دل تنگم هلالی بی رخ گلزار دوست	
خوشن لی از دیدن گلدهای سوری چون کنم	
گر جنابی رفت از جانان جدایی چون کنم	من سگ این اشنانم بوفایی چون کنم
بعد عمری اشنا گشتم بعد خون جگر	باز اگر بیگانه کردی اشنایی چون کنم
رفتی و در محنت جان گندم بگذاشتی	گر بیایی زنده مانم ورنیایی چون کنم
ز امید از نفل و من بجهود منم میکنی	من که زندگی کرده باشم پارسایی چون کنم
گفته دانگی سلالی زار مالده هیچ عود	
چون گرفتارم بچنگ و بی نوابی چون کنم	

بصد امید مردم کرد آن دیوار در کردم	بسی امید دارم اه اگر نو امید بر کس مردم
چه حسنت این که از یک بدنت دیوانه کردم	بیان یار دیگر بیستم و دیوانه تر کردم
خدا را اینچنین زود از سر بالین من بگذر	دخنی منشین که بر خیزم ترا بر کرد سر کردم
خبر بی پرسم از جانان و بی نگاه اگر باری	از و با من خبر اید من از خود پیچم کردم
سلاخی چون سپاه انگشت عشق از جان اید	
بمیدان ایام و تیر ملامت را بسپر کردم	
خواهم که بزیر قدمت زار بمرم	هر چند کنی ز من در کار بمرم
دانم که جگر خونم از درد زاری	پسند که در حسرت دیدار بمرم
خورشید جاتم بلبب بام رسید	آن به که در آن سبزه دیوار بمرم
گفتی ز شک تو هلا کند رقیبان	من نیز برانم که ازین عار بمرم
چون بار سیر و رفت من افتاد هلالی	
وقتت اگر در قدم یار بمرم	
دوستان عاشقم و عاشق زارم چکنم	چاره صبر ست می صبرندارم چکنم
ربحنت خون جگرم گوشه چشم بکنم	وان جگر گوشه نیامد بکنم چکنم
ای طیب این همه زحمت کشی رخ مهر	زار می بمرم اگر جان سپارم چکنم
چند کوبی که بود امنت از کف بکنم	وای اگر دامنست از کف بکنم چکنم
در دمندهان همه از صبر و قراری بکنم	چون من از درد توبی صبر و قرارم چکنم
گر جوم غان خوان دیده بلولم چه عجب	کل نمی بینم و از زده خارم چکنم
خلق کو بند سلالی چه کنی کرب و زار	کره رو سده و عاشق زارم چکنم

این کمال کنایه است

منه



هر که بجانب من نور است بشکریم کز شوق ابرویت جوهری جلی تمیزیم	
روز می که در فراق جمال تو بوده ام هر سو که رفته ام بجهت تو رفته ام هر که شکر لبی بکسی کرده گفت و گوی جایی که داغ بر ورق لاله دیدم ام چون کرده ام نظاره بعد بلند سرد	کربان در اشتیاق وصال تو بوده ام هر جا که بوده ام بچینال تو بوده ام در حسرت جواب سوال تو بوده ام انجا بیاد عارض وصال تو بوده ام در ارزوی تازه نهال تو بوده ام
القصد رهنگامه سلالی صفت بسی مشتاق افتاب جمال تو بوده ام	
تا عمر بود در هوای روی تو باشم خوش آنکه تو چون دست بدشنام بر آرد از غمزه تو ساحوی آموزم و آنکه ای شاخ گل تازه منم بدیل این باغ	ور خاک شوم خاک هر کوی تو باشم من دست بر آورده دعا کوی تو باشم موی شوم و در خم کبوی تو باشم معدور اگر کشیفه روی تو باشم
روزی که فلک نام مرا کرده سلالی بخواست که من مایل ابروی تو باشم	
نوبهارت بیات قدح نوش کنیم ساقی سوش و خود تفرقه خاطر است عدان نیست که ما پیش تو گویم سخن بار غم بنو کفیم زمان شنید پی	باشد از محنت ایام فرا سوش کنیم باده پیش ار که نوک خود سوش کنیم هم تو با ما سخن کوی که ما کوش کنیم بعد از آن مصلحت است که فاش کنیم

مشکل که رود هر که داغ ز دل چاکم هر روز خون ریزم آبی در رقیب از پی ای شاه شکار انگن شمشیر بکش بر من این دیده که من دارم الوده بچون اولی	بالا که مکر روزی بیرون دهد از خاکم زان واسطه خوش عالم زین داغ غمناکم با آنکه پس از کشتن بر بند بفرزاکم زان رو که می داند قدر نظر پاکم
تا چند بهلالی را در اشغ غم سوزی من ادیمیم یارب با خود حس و غمناکم	
هر شبی گویم که فدای تو کس بن سودا کنم چون مرا سودایت از روز بخشنید بر سرست ای خوش آن که بجزد به ما سر نهم بر پای تو ای که میکوی دل کم گشته اما را بجوی من کیم تا از غلامان تو گویم خویش را	بار چون فدا شود ام و ز را فدا کنم من بسی بهتر که خودم درین سودا کنم بعد از آن از شرم نتوانم که سر بالا کنم من که خود کم گشته ام اورا کجا پیدا کنم با چه سکت باشم که در خیل کجاست
عاشق و مستم بهلالی مجلس رندان کجاست نادان جان فزاند ای ساقی زیبا کستم	
بر خوبی که از همه خوبان شنیده ایم مشکل کجا نیست که از ما جوی عشق ما را بر راه عشق تو آرام و خواب نیست هر کس گرفته کام دل از مویه مراد رندیم و می کنیم و عینت کار ما جایی رسیده ایم که از خود گذشتن ایم	ام و ز در شمایل خوب نودیم حرفی نگفته ایم و سخنها شنیده ایم از بجز دست گرفتن از میده ایم ما خود ز باغ عیش کلی هم نچیده ایم عمری کسبوی مجلس رندان شنیده ایم از خود گذشتن ایم و بجایی رسیده ایم



خوی او بس نازک و مایه فراز در درونما	پیشانی که مباد و انار و آب می کنیم
در ره جانان هلالی و سم جاننازی خوش	
از سر جان بگردیم و کار و خطا می کنیم	
من سگ یارم و آن نیست که بیگانه شوم	لیک می رسم از آن روز که دیوانه شوم
می فلک کشم و نوروزم اسوی من از	تا بگردم و سر او کردم و پروانه شوم
من هم آن روز که افسون تو دیدم گفتم	که به بیداری شبهای غم افسانه شوم
از در خانه و در بسته کدام نکشود	بعد ازین خاک نشین در میان شوم
بی همه خویشین هلالی چاکم عالم را	
کج چون نیست چو اساکن و برانه شوم	
عیدت برون ای که جبران تو کردم	قربان سرم ساز که قربان تو کردم
حاکم برست جلوه کنان رخس بر انگیز	تا خیزم و کرد سر میدان تو کردم
جمعیه اشفته دلان از دل جمع است	جمعیت من آنکه پریشان تو کردم
زین کوثر که ارشادی و صلت خرم نیست	شکل که خلاص از غم مجسم آن تو کردم
گفتی بجان بنده ما پیش هلاک می	
تا جان بودم بند زمان تو کردم	
گر بجا کم قدرت بوسه کل پرستم	بوی پر این بوسه شنوند از گفتم
مفسراق تو گرفت از ترم روز بروز	کس بین روز گرفتار مباد اگر منم
کوه غم گشتم و هر لحظه کنم سینه ز خویش	طرفه حالیت که هم گویم و هم کوه کنم
بست بستم ز سخن ای کل خندان که مباد	هر دمان بوی تو یا بند ز رنگ گفتم

همچو ناکفته بجانیم زینش ستمت	وای اگر زان لب شیرین طلبت نوش کنیم
ما که باشیم که مارا دهد اغوش نو دست	با خیال تو مگر دست در اغوش کنیم
بار چون سایه برست هلالی بر خیز	
تا بیک جوشه ترا و ادمه هوش کنیم	
چو بخت نیست شایسته اوصال تو باشم	بهر کوشم و خوشند با خیال تو باشم
بعشوق زلف کشودی بگرد خال زود	اسیر زلف تو کردم غلام خال تو باشم
کمال و فضل تحسین عاقلیت همانم	که در مطالع بر صحنه جمال تو باشم
چو پایمال تو گشتم سرم بلند شد آری	چه سر بلند می ازین بر که پایمال تو باشم
خیزد باد قدم ز غصه همچو هلالی	
اگر نه مایل بروی چون هلال تو باشم	
من نه آنم که دل خویش مشوش دارم	هر کجا ناخوشی هست با و خوش دارم
کر سکان کسرا ن کوی کبابی طلبند	پاره سازم دل و فی الحال برانش دارم
چه بلا که از آن مهر دل زارم بکشند	اندر آید چه دل زار و بلا کش دارم
تا ز صغیر و دل سادو شد از نقش و فنا	درق چهره بخونبار نقش دارم
از من امروز هلالی مطلب خاطر جمع	
که دل اشفته و آن زلف مشوش دارم	
شام عید آن که منزل بر سر راسی کنیم	خلق هر جویند و من نظاره و ماسی کنیم
پیش بالای بندت فارغم از یاد سرو	خابت پستی بود که فکر کونایه کنیم
بجیالش کی توان قطع بیابان فرات	ره خطر ناکست اول مگر مراسی کنیم



هر کسی در جبین هم نفس سیم تنی	من و کنج غم و در سینه همان سیم تنم
نگنم باد بهار و زوم سوی چمن	چکشم دل نکند بید به بهار و چمن
کردم رفت سلالی کله از دوست خطاست	
دل چو باشد که اگر جان برودم ز غم	
ای در دلم از آنش عشق تو صد علم	هر یک علم نشانه چندین هزار غم
وصل تو زود رفت فراق تو دیر ماند	زیاد ازین عقوبت بسیار و عمر کم
دانی کدام روز عدم شد وجود ما	روزی که عاشقی بوجود آمد از عدم
گویند در عشق بدرمان نمی رسد	من چون زیم که عاشقم در دردم نمانم
ای پادشاه حسن بهلای کزای نیت	
خواهم که روی او کز روی از ره کسرم	
کاشکی خاک جویم جو منت می بودم	می خوا میدی و من در قدمت می بودم
بی غم عشق تو صد جیف ز غمی که گذشت	پیش ازین کاش گرفتار غمت می بودم
گر بر سبدن من لطف می فرمودی	سجنان گشته تیغ ستمت می بودم
گر بر رشته امضو در سیدی ستم	دست در سلسله ام بخت می بودم
تا تو بکدم بگردم سوی سلالی کزری	
ساحل چشمم راه کرم می بودم	
عجب گشته دل و زار و ناتوان شده ام	چنانکه هر تو میخواست انجان شده ام
تو انجایی و من ذره ترک مهر مکن	که در هوای تو ام که بر آسمان شده ام
بگفت و گوی تو افزازم همه جا	بخت و جوی تو او آره جهان شده ام

چگونه از تن بیمار و کنج محنت خویش	بنگنای طدمشت استخوان شده ام
دلم ز شادی عالم گرفته است ولی	غمی که از نور سبده است شادمان شده ام
خدا یار ادکرای باد سوی من مگذر	که بگویی کسی خاک استخوان شده ام
از آن شدت سلالی دلم شکاف شکاف	
که ناوک غم و اندوه دانشان شده ام	
در از خاک سینه تو انم برون گنم	غم را ز دل برون نشو آنکه در چون گنم
خواهم ز دل برون گنم این در او بماند	در جان درون شود اگر از دل برون گنم
هر محنت از تو موجب چندین محبت است	محنت زیاده کن که محبت ازون گنم
از رشک خون غیر که برد امتش سبید	هر دم زگر بردا من خود لا که کون گنم
دیوانه شد بهلای رخسار من از زور	
کیسوی او کجاست که دفع جنون گنم	
در می سعادت اگر خاک آن حرم باشیم	بهر طرف که نهی بای در قدم باشیم
مگوشش این همه در احترام و عزت ما	که ما بجواری عشق تو محترم باشیم
هر که او ایام عمر نزدیکیست	بیا که بیک و سه روزی در گرام باشیم
خریب ملک و جویم اندکی مانند	که باز ساکن سر منزل عدم باشیم
رفیق اینجانب تو قدر پیش از ماست	سگ تو ایم اگر از رقیب کم باشیم
حریف بزم که عیش را و فای نیست	رفیق ما غم بارست بار غم باشیم
نه خداست سلالی امید لطف از یار	
غیبتت اگر قابل گنم باشیم	



دیکری کر بنده باشد من سکت کوی توام	غیر عاشق کشتی برکش کن زبانت شوم
کشته چشم تو و قربان ابروی توام	سوی من من تا بهلاک تیغ تر کانت شوم
سالها شد جان من کر خان دعا کوی توام	عزم جولان کن که خیزم خاک میوانت شوم
زک خوی خود مکن من کشته اخوی توام	تا بهلاک جلوه و مد سوشن جولانت شوم
زانکه من دراز روی سرود بطوی توام	بعد ازین بگردار تا با مال بجرانت شوم
پاکشدن چون توان دل بکشد سوی توام	تا یکی اشقت ز ذلیف پریشانت شوم
دخه کردی ساعد و خون ملالی ز کخی	
تاقامت شر مساردست و بازوی توام	
ماه رویی بکف ایتم و کناری کبیریم	روز عیدت سر راه گذاری کبیریم
ماد دین غم که کجا دست بخاری کبیریم	شاهدان دست بخون دل ما کرده نگار
اه اگر جوخ نخو امید که قسرداری کبیریم	بی قراریم و بمنزله یار آمده ایم
مانه آیم که هر کز پی کاری کبیریم	عاشقانیم و ز کار همه عالم فراریم
عید شد خیز هملالی که بسترنگه باغ	
جام کلگون ز کف لاله عذاری کبیریم	
که زنده کردم و بار دگر برای تو میبرم	بخاک من کذری کن که درد فای تو میبرم
همین بود هوس من که در سوای تو میبرم	نهادم از سر خود یک یک هوا و هوس من
دم از دوازدهم و اخ از جنای تو میبرم	دل از جنای تو خون شد و امید اگر عمری
منم که هر نفس از لعل جان فرای تو میبرم	تویی که جان جهانی فرا برد از لب لعلت
تو بر سرم قدمی نه زیر پای تو میبرم	بجال هر کم و سوی تو آمدن نتوانم

عید شد بجزام تا مد سوشن و جیرانت شوم	چون ملالی سنگ طفلان بخورم هر کوی
قتل عاشق را مناسب نیست شمشیر اجل	من سکت کویم چه عدانکه مهمانت شوم
شدن خاک غبار و بر سر راهت نشست	بمرا دل ازین درد و الم بازر هم
جلوه بنما و جولان ده سمنند نازرا	میروم تا من دل سوخته بیم بازر هم
تا بغایت سر فرازیم و صلت بوده ام	مگر از قید تو در کوی عیدم بازر هم
کوشه چپشی که در اوج سازم اندکی	کرمی کن که ازین جور و کستم بازر هم
جان ز غم سوخت ملالی قروح با ده کجاست	
تا ازین سوز درون یک و سردم بازر هم	
ولم ز دست شد از دست دل چه چاره کنم	اگر بدست من افتد هزار باره کنم
خوشت نرم تو لیکن کور است طاقت آن	که در میان رقیبان ترا نظاره کنم
مگو کناره کن از من که دل ز کف نریجی	تو در میان و جانی جهان کناره کنم
اگر چه سنگ دلی از من آن مناسبت	که نسبت دل سخت بسنگ خاره کنم
ملالی از رخ جانان بمان نتوان دید	ز افق جواروی در ستاره کنم



بمغز آیهوی چشمت نکار مردم کرد	که دیده آیهوی مردم شکار بهتر ازین
ز جوهر کرمت بیشتر چنان بمن	نوا بر حستی آخو بیار بهتر ازین
تبارک الله ازین سپیده و کلی گریست	نبوده است و نباشد بهار بهتر ازین
ز دور چرخ هلالی بدخ دل خوشیست	
طبع ز کوبک طالع مدار بهتر ازین	
نه رحم در دل یار و نه صبر در دل من	اجل کجاست که بر شکست مشکل من
ز هوشان طبع مده کرده ام بهیهات	ز سی خیال کج و آرزوی باطل من
ز منزلی که منم ره بعیش نتوان بود	که در هم گذار عم افتاده است منزل من
بدخ لاله رخان چون برون دوم برین	کلی در کندم غیر لاله از گل من
بدست دوست سلالی م از غیر چه پاک	
اگر سلاک شود جان فدای قاتل من	
مشکل غیبت عشق که گفتن نمی توان	این مشکلی در که گفتن نمی توان
غمهای عاشقان همه گفتند پیشین یار	مادر اعجب غیبت که گفتن نمی توان
دندان بفضد لعل لب تیر چون گستم	کمان لعل کو بر بست که گفتن نمی توان
خون سبغی راز دل تنگم از زرق	دل نسکم اینجا نکه مشکفتن نمی توان
در خون نشست چشم هلالی که از دست	
کردی بدامن مرزه رفتن نمی توان	
نظاره کن در آینه خود را حبیب من	اما بشرط آنکه نگر دی رقیب من
من از وطن جدا و دل من ز من جدا	اگاه نیست یار از حال عزیز من

دوای رقیب ز کوبش که توک جان نواز	نوعای خوشن من ده که من بجای تو بزم
مرا بخاری ازین درم آن که خیز سلالی	
که در ناچو پیکان برد سرای تو میرم	
آه من شبدر بچ شد آن ماه چون گستم	دیگر غانده جای نفس آه چون گستم
ظنست و شوخ بجز ارد در عا شستی	اور از حال خویشتن آگاه چون گستم
خو آمم کهی بخاطر او بگذرم ولی	سنگین دست در دل در آه چون گستم
در پای او بگردم و قدرم نشد بلند	یار بزدست بهمت کوناه چون گستم
ای بخت من کجا و تمنای وصل او	در دیشم و کد ایوس شاه چون گستم
کفنی چو است پر بهشت چاک بچو کل	بوی تو داد باد سحر گاه چون گستم
کو بند ناله چیست هلاله خوشتر باش	
با کوه درد و محنت جان گاه چون گستم	
بشت و پناه من بود دیوار دلم من	از گریه بر سر افتاد ای خاک بر من
لیلی کجا و حسنت مجنون کجا و عشقت	نه آن مغتابل تو نه این برابر من
من مانده دست بر سر از ناله دل خود	دل مانده پای در گل از دیده با من
بر خاک راه نقش پای سکان کوبت	کلهاست نوش کفته بالای افسر من
جز کینج غم هلالی جای دگر ندارم	
من باد شاه عشتم اینست کشور من	
من و نخب حسنت چه یار بهتر ازین	بغیر عشق چه وزم جکار بهتر ازین
بروز کار شدی یار من بحسد الله	دیگر چه کار کند روزگار بهتر ازین



کینه در دین ما رسم فراموشی خطاست	چون کنی از ما فراموشی این سخن را با کن
زینهار ای دل جوان سلطان خوبان برسد	حال ما را عرضه ده که نشنود فریاد کن
ای زان در بنا که نقشش شیرین کنده شد	که توانی زین روی تربت فریاد کن
ای پری بیکر هلالی از زلفت دیوانه شد که نوازشش میبکشی او را بسنگی شاد کن	
لرجه سازی بنیخ جور بند از بند من	از تو قطعاً ننگ سدر رشته پیوند من
تلخ کام زان لب شیرین گرم کن خنده	چبست چندین زخم چشم ای شوخ شکر خنده
غمزه خوزیرا در کز سر عاشق کشیست	عاشق دیگر کجا اهدا یافتن مانند من
ما صحا چون عشق ما زان از نصیحت فارغند	بندش نوعم خود ضایع مکن در بند من
کرده ام عهد و وفا من خورده ام سوگند هر	بشکنند عهد تو اما نشکنند سوگند من
چون ملالی ما برویت دلم خرسند بود اه ازین غمها که آمد بر دل خوشند من	
دل از ان لب زلال خضر میجو ای خیالست	را نش آب میجویی تمنای محالست این
کسان گویند هر جوینده یا بند می باشد	ترا میجویم و مهر گزینی یا بزم چه حالست این
قدش را ز الف میجو انم و نه سرو میگویم	بلند و پست چون گویم که دور از اعتدالست این
بجوانش دمی آبی که میگردد نصیب من	جد از ان لب حوامم باد اگر گویم حالست این
بشام غم ملالی سرک زار و ناتوان گشتی کسی ناکاه اگر بلندی ترا گوید ملالست این	
منم چون غنچه در خواب از ان کلن کن بر نیاید	دلم صد باره و مهر باره در خون چکر پنهان

زینسانکه درد عشق توام کرد ناتوان	مشکل ز بیم اگر تو نباشی طبیب من
تا کی خورم چه غم دل نسکین درد خویش	گویم بجزد که در ازل این شد نصیب من
از رده شد ملالی و آن کلن تکلفت هیچ تا کی جفای خار کشد عند لب من	
دل خون شد از امید و نشد یار یار من	ای وای بر من و دل امید و آرم من
ای سبیل اشک خاک وجودم بآب ده	تا بر دل کسی نه نشبند غبار من
از دور و روزگار چکوبیم که از فراق	هم روز من سبید شد و هم روز کار من
زین پیش صبر بود دلم را قرار نیش	با در بجا کشد ان همه صبر و قرار من
ز نزدیک شد که خانه را غم شود خواب	رحمی بکن و گردن خوابت کار من
گفتی بود ملالی صبر اختیار کن و چون کنم که نیست بدست اختیار کن	
مردم از درد و تکلفی درد مند ما ست این	در دمند از انی برسی چه استغنا ست این
سایه بالای ان سرو از سر ما کم مباد	زان که بر من رحمتی از عالم بالا ست این
خواستم ان سر روزی در کنار اید و با	با کجیهای فلک هم گزیناید راست این
جای دل در کینه بود و جای مهرت در دلم	آن ز جا رفتست اما همچنان بر جا ست این
گفتش فردا است با من وعده وصل تو گفت	دل بفرودای قیامت نه که آن فردا ست این
بر سر کوبش ملالی در عشق خویش را پیش ازین پنهان کن که جبهه از پند است این	
عبد قربان شد با عاشق کشتی بنیاد کن	در دمند از انم که نغمه مبارک باد کن



چند زوی بوفا گوش برای دل من	تا یکی تند شوی بجز رضای دل من
دل بی رسم تو میسوزت چه جای دل	گر تو میداشتی این آتش پنهان که است
کز جنای تو پیش است وفای دل من	عاشقش که دلم ترک تو گوید بگفتا
که دوز بخیز نهادند پهای دل من	زان دو کیسوی دل و بز جو امکان کز بر
غیر درد تو نغمه بود و ای دل من	هر طبعی که خبر داشت بیماری عشق

دل گرفتار بلا نیست سلالی که میسر است	کس گرفتار مباد به بلای دل من
--------------------------------------	------------------------------

عبد نورد و زست و ما را مجلس افزودی چنین	سالها شد که خدا میخواستم روزی چنین
از جنای کاری نهادی گوشش بر قول قیب	تا چه آموزشی باز از بد آموزشی چنین
بهر گشتی در کنج غم کربان و سوزانم شمع	عرق آب و انتم با کرب و سوزی چنین
بیش تر غمزه اش بر دم دل صد جا کرا	چون نگه دارم دل از پیکان دلدوزی

از فروع عارضت چشم سلالی رو نیست	وه که دارد افتابی عالم افزودی چنین
---------------------------------	------------------------------------

ای قدرت نازک نهال جو بار چشم من	لطف کن بر خیز و بنشین بر کنار چشم من
چشم مردم اخبار از کردمی باشد و پیا	می برد کرد کس کویت غبار چشم من
قطره اخونی که چشم داشت از ذل یادگان	بر کن رافتاد اکنون یاد کار چشم من
اشک من هر کس که دید از آب چشم دست	کوشه چشمی گرفت از دست کار چشم من

گر بردی من سلالی سبیل اشک بد چه شد	تا چه اید بنوز از زربکذا چشم من
------------------------------------	---------------------------------

نماشای رخس در دیده خوابی بپندار پی	که تا من چشم و اگر دم شد از پیش نظر پنهان
طبیبات اغهای سینه را صد بارم همس نه	که دارم در نه هر داغ صد داغ ذکر پنهان
خط سبزی که خواهد رست از آن لب چست میباید	برای کشتن من زهر دارد در پیشک پنهان
مکو تا زنده باشی عشق را از خلق پنهان کن	که راز عاشقی هم که نماند این قدر پنهان
نهان دانشکار از داغ عشق سوخت جان من	بلای عشق جانسوز است اگر پیدا اگر پنهان

بلای راجه سود از عشق پنهان آتش ایله	چو عالم بخواید ماند از این خبر پنهان
-------------------------------------	--------------------------------------

صبح امید ممانست در رخ بار همان	نار ان طره شبنمک و شب تا همان
نیست هیچ تفاوت زرقیبان با من	پیش تو یار همان باشد و اغیار همان
طی لولسا نوزم عاشق و معشوق که بود	قصه ما و تو در کوچه بازار همان
هم ره غیر جو باشی دلم آزرده مکن	جان من بس بود از ار و حل زار همان

کو بیم ای شیخ بد یار غم خود بس ازین	با تو گفتن چه ممانست و بد یار همان
-------------------------------------	------------------------------------

ای بری چهره من چند نشینی مکن	دامن چون تو کلی جیف که گیر نه خسان
ماه من چند باغبان ز کنی ممنوع	تیره شد آینه لطف تو چون بمنفسان
تکیه بر عشق رقیبان میوسناک مکن	که بغیر از موسی نیست درین بوکسوان
پیش هر سنده شیرین بختی لب مکشا	شکرستان تو حیضت بگام مکن

سوخت بجاره بلالی ز جنایای رقیب	چاره اش وصل حبیب است خدایا برسان
--------------------------------	----------------------------------



طالب وصل ترا محنت بجران شرطت	نامیستر نشود کام دل سان از تو
آن پری بزم می آراست هلالی بر خضر	جام جم کبر که شد ملک سیمان از تو
سازم قدم زدیده و ایم بسوی تو	تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو
روی تو خوب خوی تو بداه چون کنم	ای کاشش مچو روی تو میسودی خوی تو
منجا جال خویش هر کج نظر که نیست	چشم بدان مناسب روی نکوی تو
جان و دل رزوی وصال تو کرده اند	من نیز کرده از دل و جان ارزوی تو
ای دل زدیده گریه و شادی طبع مدار	کاین اب رفته باز نیاید بحسوی تو
ساقی مران ز مجلس خویشم که خو گرفت	دستم بجام باده و چشم بروی تو
کفتی کنم هلالی دیوانه را علاج	ای من فدای سلسله مشکبوی تو
لیلی و مجنون اگر می بود در دوران تو	آن یکی حیران من میکشت این حیران تو
دامن خود را بکش امر و زار دست رقیب	ورز چون فردا شود دست من و دامن تو
زخم پیکان ترا مرهم چسباید نهاد	گر کسی مرهم نهد باری هم از پیکان تو
کی زمینان تو بر خیزم که بعد از گشتنم	کرد من هم بر نخواهد خاست زمینان تو
محنت روز قیامت بر من اسان بگذرد	زین عقوبتها که دیدم در شب بجران تو
دی از ناز عتاب لوده میکشتی مرا	وای اگر ظالم غمیشد خنده پنهان تو
در غم بجران هلالی صبر کن تدبیر چیست	هیچ تدبیری ندارد در روی در مان تو

خواستم مک خود اما بر نیامد جان من	کفتی چون زنده ماندی در غم بجران من
چون بود کرد در د مشکتر بود در مان من	در د من عشقت در دمانش بغیر از صبر نیست
تا چه زمانم این تخت نافرمان من	من خود از جان بنده ام فرمان عشقت را
اه اگر ظالم شود این آتش پنهان من	شده و ناگفته از سوز دم کشته می بسوزت
شعلها پندارم افتاد دست درم گان من	و هر چه روی آتش نیست این که گاه دیدن
هر که چشمیست می باید شدن بجران من	بس که من مدعو شدم حرام ز چشم مست او
چون ملالی گوشه چشم که آبی میسکنم	که گهی سوی کدای خود مگر سلطان من
خواهمش دید ز بجران شدن و جان دادن	جان بحسرت نتوان بی رخ جانان دادن
دل و جان خود چه مناعتیست که توان دادن	دو جهان در عوض یکسر سوی تو کم است
تشنه را آب ز سر چشمه و هیوان دادن	جود بخش از آن لب که ثوابیست عظیم
که بموری نتوان ملک سیمان دادن	خانی که نیست رخ خوب تر از آن بیست
حال من بر همه پدید است چه پنهان از تو	چند پنهان کنم افسانه و جسدان از تو
کنج حسنی و جهانی همه و بران از تو	شع جیبی و همه سوخته وصل تواند
ور نبود بی همه را سر بکسر بیان از تو	جیب کل پر میان چاک شد از دست عنت
بلکه صد باره ولی داشت پریشان از تو	نخچه در باغ ز باد سحر اشفته بنود
که نیاسود دل سحر مسلمان از تو	یاربای کافر بی رحم چه در دل اری



داعها وارد لم چون لاله نتواند نمفت	کان مده داغ نهان پیدا است ز بیرون او
سر و میگوید بهلای قدموزون ترا	در عبارت کوتاه آمد سر ناموزون او
چنان بلند نشد سر و ناز پرور او	که سر و ناز تواند شدن برابر او
ز نو بهار رخسار الفت خوان دورست	هنوز تازه دیدست سبزه ترا او
رقیب کیست که او را مسک درش خواند	اگر بر اندازان کوی من مسک او
بریم جوعه که در بر من اتفاق افتاد	فراغتیت مرا از بهشت و کوثر او
چو گفته های بهلای بوصف تازه گلست	ز برک لاله و نسیم کشند دفتر او
روزم از بیم رقیبان نیست ره در کوی او	شب روم لیکن چه حاصل چون بینم روی او
او بقلم شاد و من غمگین که گاه گشتیم	ناگاه از آری بیند ساعد و بازوی او
و ده که آن نامهربان پوسته برابر و کره	از کره کوبایم پوسته شد ابروی او
من که در پهلوئی او خود را نمی بینم ز شک	دیگر را چون تو انم دید در پهلوئی او
ما بهلای را فراق چک بزم در دست	ناکه دیگر برون می آید از هر سوی او
خوادم فلکن خوش را پیش قدر عنای او	یا بر سر من باند یا بر کفم بر پای او
سر و قدش نوحاسته ماه رخسار ناکاسته	خوش صورتی آراسته حسن جهان آرای او
کرد درش افند کسی کمتر نماید از خسی	از احتیاج ما بسی پیش است استغنائی او
غم نیست جان من کرد انم نهادی بر جگر	ای کاش صد داغ دگری بود بر بالای او

ای بی وفا چه چاره کنم با جفتی تو	تا کی جاکشم با مید و فای تو
چون بستای عشق ندانست چاره	بچاره عاشقی که شود بستای تو
میخواهم از خدا به عاصد هزار جان	تا صد هزار بار بمب برم برای تو
من کیستم که بهر تو جا زاندا کنم	ای صد هزار جان مقدس فدای تو
تا دیده ام که بند قبا جست کرده	بر دل چه بنداست مرا از قبای تو
ای سرو اگر چه دور شدی از کنار من	حقا که در میانم! جانست جای تو
روزی سر خویش حلالی دهد بباد	می خواهد از خدا که شود خاک پای تو
حاکم بره بیکت جویم حرم او	شاید که بجایی بر پشم در قدم او
بر داغ و لم مرهم راحت مگذارید	تا کم نشود راحت درد و آلم او
زین کوزه که بر من ستم دوست خوش آمد	خوش نیست که بر غیر منی آید پستم او
میوزم و این آه جگر سوزد لیلست	کز جان و دم دو در او در غم او
داریم امید کرم از بار و لیکن	دیدیم ستمها با امید کرم او
ارتیغ تو صد گشته شود ز من بیکدم	گویادم جان پر و عیسی است دم او
کفتم که بهلای ز عمت سوی عدم رفت	کناچه تفاوت ز وجود و عدم او
چند کبر و جام می کام از لب میگون او	ساقیا بگذارتا بر خاک درم خون او
قصه و لیلی و مجنون خواندم از سر تا پای	سم تو از لیلی فزون و دم من از مجنون او
تا مرقم نوشت ساخت عشقش بخون	تا بیم از عنوان شوند آگاه از مصنون او



با تو هر ساعت مرا عرض نیازت این سخن خنده است جانست و لب جان بخش و صلت جان خواهم از چشمم از دست و دست از کار رفت از سجده استنش چشمم پر کرد شد	من نمی دانم ترا با من چه نازت این سخن مایه حقیقت عمر درازت این همه از فسون آن دو چشم سخن نازت این همه کرد چون گویم که نور آن نازت این سخن
شرح غمهای هملالی گوش کردن مشکل است مستع رانگتهای جانکده از ستاین نمه	
ای آنکه در نصیحت مایل بشود گفتی اگر دل از تو بودم بصره گوش گفتم شنودم ز لبست ناسزای خوش ای دل و فاجوی که خوبان شهر را	معلوم می شود تو عاشق نبوده صبری که بود بیشتر از دل ر بوده گفتا سزا است هر چه از آن لب شنوده ما از موده ایم و تو هم از موده
جوری که از تو دید هملالی بان خوش ان جو ر نیست بلکه تر حسم نموده	
بی جهت با ما چرا اینک غوغا کرده گاه چون شیر و شکر کامی چو آب آتشی گر میخامرده را زدن مبرک و از دعا دیدن جای توست منین ز نظر غایب شو	غالباً امر و زرقصد کشتن ما کرده من غنیدانم چه خویست این که پیدا کرده تو بیک دشنام کار صد سیجا کرده مزدی کن چون میان مردمان جا کرده
دو سخن میگفتم که مهمان هملالی با تن گفت دیدن خورشید را در شب تنها کرده	
یست آن سرد روان از ما ز دامن برز چهره کللون کرده و آتش عالم برزده	

گفتم هملالی دمیدم جان می مدگفتا چه غم گفتم بسویش ز قدم گفتا که ابرو ای او	سینه بجز دست و از هر جانبی صد غم درو در دمان غم از لعل تو آب حسرت است سالها جبران او بودم کسی اگر نشد عاشقا زان بر کو از همه عالم بر است
تا هملالی را شمردی از سگان کمترین هیچ کس دیگر نمی بیند چشم کم درو	
بی بی چه شادی خیزد از دیدن پیاله کو بسمدی که گویم درد حسرت از رساله کلبرک بناگوش از زده ساختن زاله غصه محبت آمد مضمون این رساله	گر نیست جام کلگون خوش نیست دور لاله من نوح روز کارم از گریه غرق طوفان تا کی بناز و شوخی لب میگری بدنمان در صفا دل من ذکر نیست و شاهد
غم دیده که خواند شرح غم هملالی از خون دیده خود رنگین کند رساله	
اول چه بود این همه و آخر این همه ایشان نیازمند شما نازنین همه با دال نصیب این دل اندو کین همه گر گریه تو کل شده روی زمین همه سازد نثار مقدم تو عقل و دین همه	زین پیش لطف بود کنون جور و کین هیچ خوبان ز اهل درد شما ر چه آب کعبه غمهای دوست اندک بسا در هر چست ای دیده از غبار بر شش کیما بجوی گر ناگهان بسوی هملالی قدم نهی



آن خانه را گرفته و بتخانه ساخته	و ان خانه را خواست چه سازم که کافر می
ان شمع را برای تو پر و آن ساخته	خود کشید از آن بگرد و تو کرد و در پنج
دوران ز خاک است و تو بتخانه ساخته	بیا که بیا در بنامه که در مسجد
دیو انکیست کام بهدلی که عقل و بسوس	
خود را اگر چه عاقل و فرزانه ساخته	
تا نیند سوی من خود را بنویس انداخته	شیشه ها بخورده و طرح عقاب انداخته
جلوه حسن تو او را در در عقاب انداخته	چیت دانی بردانی پنجه رخسار گل
دشت ایجان مرا در چرخ آید انداخته	چون نکرده عمر من کو تو که آن زلف دراز
سین بر جیب و بر افتاب انداخته	با رب آن زلفت بر روی تو یا خود با
گاه گاه آبی بر دهن از هم نقاب انداخته	با وجود انکه ما را ناب دیدار تو نیست
شوق رخسارت مرا در نظر انداخته	که بوییت مردم ایم بگذرم عیب حکم
بی تو در کاشن بهالی هستم بگره او	
دو زنجی دیدم دست خود را در عقاب انداخته	
که هزار بار خون بند بگره زار بارده	بخاروم ز دردت چه دو انم چه چاره
بند که نرم کرد دل بخت سنگدست خارده	بستم در خوش دردی که اگر بگویم گویم
دو هزار دین خواهم که ترا کند نظاره	چه دیده کی تو انم که رخ تو سیرانم
تو زبانه زبانه و در آن کم از دست داده	بهر من شمع خوابان بکسی ترا چه نسبت
زبده بکنند زنجیر من را زبده بکنند	ز برای کشتن من جو بستن ختم شختن
که بهالم جوانی ز بس که بی در بارده	چو غنچه است خوبی بگرش چه بده کن

گرده هر شمشیر را تن حیرت دل لاله کباب	بیا و بفان و در کتله بچشم سحر و دوزخ
و صفت قوت اندکش که را دست می بیند	مرو از او دست از باغ الطافتم زود
خواب چون آید که گشاید در دل آن	موزمان در بخت زلفش طلقه بگردد
تا بهدلی که در روی زرد و خون خورگ رنگ	
تو من را که در جوانی در کتله بگردد زود	
در راه که با لاله را آورد و تجیب رگسوره	سمه دل در دست رفته هم چون بلیت
ان نامه بود که با من شیشه ای در کتله	رفتت در فراغ عشق و در غم شیت بکسیده
گی با شمه انکه سیم گزده است و صلاست	انوار در در دست عشق و طلب رگسوره
مشکل که در قیامت بیند المیل صحت	انکه گویی تو را من از کتله تیت بکسیده
تیر از طلب بلالی گفاری مکن در تیر اند	
هر کس بکسید بطلبی بعد از طلب سینه	
ما هم چاکلیو شده و بتخانه ساخته	خود را جویت ساختن بهیانه ساخته
انکس که تارخ تو هم خسته تو را	تیر خجری بمر عاقتش در میان ساخته
وال نیست انکه در تن تو سودا دوست	دیو زده ایست جلای او بیرون ساخته
درماشتو حکایت ما پیش ازین که مطلق	کویند با تو یک یک یک انشا الله ساخته
یارب جو اشرف رقیب اشقای تو	و از من تو را زبیر چه بیکانه ساخته
ای شمع بر روی ببلالی مطلق که او	
خود را بسوز عشق تو پر و در ساخته	
بازم فسول بستم تو افسانه ساخته	عقل از نرم بر او در و در ساخته



یا که با عاشق خود یار بودی کاشکی اندکی بود این قدر بسیار بودی کاشکی قدر من پیش توان مقدار بودی کاشکی آن همه کلها که دیدم خار بودی کاشکی قالب من خاک آن دیوار بودی کاشکی	یار و یار صحبت اغیار بودی کاشکی چون توان گفتن جور کاش بودی اندکی آزده را فی الجمله قدری مست پیش آفتاب هر گل از روی تو یادم داد و آتش زد بدل دی بدیواری نکلندی سایه من مردم زرد
رفتی و در دهلائی بجان ناکفته ماند عشما ز ا قوت گفتار بودی کاشکی	
عالم از ناز تو پر شد نازین عالمی چون کند باد از زغال تو مسکین ادبی باتو کی باشد سیحار اجمال حسدی باغش جایی که من باشم چه جای بی غمی	ای گلستان جالت در کمال خستری خو من آدم جو بهر دانه بر باد شد مرد صد ساله را در یک نفس جان میدی سینه را کفتم که بی غم شود غمناک گفت
که هلائی از درت محروم شد تدر چیت در جویم آن حرم کس را نباشد محرمی	
نوار ما فارغ و من از تو دارم صدر پشانی کنون نامی توانی از جان کردن پشیمان شو قدرت بر جان مردم فتنه شد یار چه خوشتر دلم که سوختی بگذار باری استخوانم را	نخیدانم تغافل میکنی یا خود نمیدانی که بعد از گشتنم سودی نمیدارد پشیمانی اگر نشینی و این فتنه را از پای نشانی که ببخوام سکت کوی ترا خوانم بهمانی
هلائی دشمنست آن ماه او را دوست میدارم محبت من که از جان دوستم با دشمن جانی	

دل خسته هلالی جو سوختی خدر کن که مباد ز آتش او رسد آفت شراره	ز می شراب لبست مایه طربناکی گذر بدامن پاکت نکرده باد صبا بیک خوام که گردی هزار دل بر دیه نشسته ام برست چون عبار می ترسم جواب تلخ شنیدن ز لعل میگوینت
من ضعیف هلالی هیچ لایق نیست جو این که بر سر آتش نهی بخاشاکی	چند رسوا شوم از عشق من شنید ای مست عشقیم اگر هیچ ندانم چه پاک بر زمین جلوه نمودی فلک از رشک خست سر و کل نازک و رعناست و لی توان یافت
عشق خوبست ولیکن ز بدین سوای ذوق نادانی مایه که غم و انانی که فلک را ملک نیست بدین زیبای کل بدین نازکی و سر و بدین رعناهی	چون سکت نیست هلالی در کش منع مکن که درین کوی جوامی روی و می آبی
جازا اگر حیات و کرمست آن تویی ماه تمام در همه روی زمین تویی حالا بملک حسن عزیز جهان تویی ایشان ستمگرند و می مهربان تویی	عشاق راجات بجانست جان تویی هر جا مهیبت پیش رخت مست نا تمام یوسف اگر چه بود بخوبی عزیز مصر که صد هزار مهر نمایند موشان



گر دل ز درد خون شود و جان بلب رسد	غم نیست چون طبیب من ناتوان تویی
خیز ای رقیب جای سلس را بمن گذار	من کیستم الا کرسک این استان تویی
کر جان بسا داد هلالی اران چه پاک	جانی که هست در تن او مرده جان تویی
دیویدم از تو جفایی که نه دیدم کسی	بلکه ز کون جفایی ز شنیدم کسی
همه کس محنت عشق تو کشیدم ولی	انچه من از تو کشیدم نکشیدم کسی
لذت چاشنی وصل تو من دانهم و بس	که چون رهبر فراق تو ز چشمیدم کسی
دره عشق ز منزه که مقصود میرسد	کمان مقامیست که اینجا ز رسیدم کسی
طرز باغیت گلستان جهان لیک چه بود	چون گل عشرت ازین باغ ز چیدم کسی
دل و جان داد هلالی و چشم خویید	گر چه غم را بدل و جان ز خیریت کسی
چون میان جوان رسمیت بیوفایی	بیگانگی از ایشان بهتر ز آشنایی
هر روز اگر چه با خود میسازم آشنایت	خود را چو روز اول بگانه می نمایم
جان منست جان نا او جدا شد از من	جان منم ز تن جدا شد فریاد ازین خدایی
در کوی عشق با زبان از نام و نکت بگذر	با یکدیگر نه زبید رندی و پارسایی
مادیدم ام هلالی خود را که ای کویش	سلطان وقت خویشم خوش وقت این کوی
ناگاه اگر ز ما سخن گویش میکنی	یک لحظه ناگذشته و اموش میکنی
کویی بدیگران سخن اما چون رسم	تا نشنوم حدیث تو خاموش میکنی

ای صدفزار چون من خاک در سربای	کزوی برون خواهد مثل تو در لوبای
خواهم که با تو باشم اما گنج نشیند	مثل تو یا دوشامی با من چون کد ای
با آن لب پس نازک دانی که چیت	سرویکه باشد او را از برک کل قبای
کران بلای جانها بد رفت در حق ما	بارب نگاه دارش از مرده و بلای
کویند کای هلالی در شوق چیت کارت	عسردم جفا کشیدن ز دستت و فای
بس که جانها به شد صرف تو جان کسی	جان در گزینت اگر مست تو بی جان کسی
در حق بنده کسهای از حد بگذشت	شر مسارم ز کرمهای تو سلطان کسی
چاک شد جیب من ای بجز دستت	نرسد دست تو یارب بگریان کسی
حاک شهبای مرا بجنبری کی داند	که کشی روزنگر دست بجان کسی
خواهم از شوق که دامن تو کرم لیکن	بیکساز از رسد دست بدامن کسی
گر جدا ماندم ام از بار ملامت مکنید	چکنم چرخ فلک نیست بزمان کسی
از فغانهای هلالی خبری نیست تورا	ده که هرگز ننگی گوشش با فغان کسی
خدا را سوی شتاقان نکامی	مدامی که نباشد گاه گاه می
نکامی کن با میدی که داری	که داریم از تو امید نکامی
رفیقا از من امشب بر خدر باش	که خواهم سوخت عالم را با می
بزن خوشه چین خوم عشق	همه عالم نمی ارزد بکامی
طلالی خاک شد سوشش که ز کن	چه دامن میکشی از خاک را می



یک روزم مجلس با چهره برزوز	تا چند باده باد کران نوشی میکنی
دست مرا بگیر که از پافتاده ایم	بادی کران جبر است در اغوش میکنی
گویش رضا بقول ملالی نمی نوی	
گویا حدیث مدعیان گوش میکنی	
اگر بلطف بخوانی و کز جور برسانی	تو یاد شاهی و مابنده توایم و تو دانی
ترا اگر چه نیاز کسی قبول نیفتد	من از جهان بتوانم که نازنین جهانی
بهر کسی نشستی مرا بجا ک نشاندی	دگر بکس منشین آدرانتم نه نشانی
بهر جا که رسیدم ز خوبی روشنیدم	چو روی خوب تو دیدم هنوز بهتر ازانی
بغیر جان دگری نیست با تو در دل تنگم	امید هست که جانم نماد و تو بمانی
طریق محسرتو در زرم بهر صفت که توانم	تو نیزم حتی کن بجز قدر که توانی
ز روی شوق ملالی هوای زرم تو دارد	
وزین موسس غزلی گفت تا بلطف بخوانی	
گفتی بگو که بنده فرمان کیستی	مابنده توایم و تو سلطان کیستی
جان میدهند بهر تو خلقی بهر طرف	ایا ازین میانه تو جانان کیستی
می بینت که بر سر ناز و کرشمه	تا باز در کین دل و جان کیستی
ای کج خشن با تو چه حاجت بیان کردی	سم خود بین که در دل و بران کیستی
ما از غمت هلاک و تو با غیر هم نفس	بنگر کجاست درد تو در مان کیستی
دور از رخ تو روز ملالی سیاه شد	
تا خود در افتاب درخشان کیستی	

ز من بیکازند بیکانه از اغیار بایستی	چرا با دیگران یارست با من یار بایستی
در آن کور فتم و از دیدنش محروم بر کشتم	بهشت انچه از دولت دیدار بایستی
چون از دست این که هرگز در نیاز ما نمی بینی	ز خواب ناز چشم اندکی بیدار بایستی
بچشم آنکه در دو رجالت روی کل دیدم	بجای هر نزد در چشم من صد خار بایستی
بصد حسرت ملالی مرد و یار از در و او فارغ	
طیب دردمند از انشم بیمار بایستی	
من نگویم که وفا یار سر بایستی	اندکی صبر دل زارم بایستی
لطف جوان دگر نیست و او ای دل من	این صفت با دل بیمار بایستی
زین همه خواب که بخت سید من دارد	اندکی دین ایدارم بایستی
ذوق پیکان ترا صیدند است در رخ	زخم آن کینه افکارم بایستی
وصفان روی جوید پیش ملالی کفتم	
گفت آن شمع شب زارم بایستی	
بر من زار ستمها کردی	بارک الله که صفا کردی
کاشکی حال من از من پرسی	تا بگویم چه ستمها کردی
من بر اوست قدم از سر کردم	تو سرم خاک قدمها کردی
ساقیا وقت تو خوش باد بدم	که بمی جان ز غمها کردی
گر چه گشتی جو ملالی ما را	
فارغ از جمله المها کردی	
ای که از عاشق گشتی هر طغنه صد خون میکنی	اه اگر عاشق نباشد بعد ازین چون میکنی



این حق را فیروزه کرد و نصدق است	ای خواجه پندار که ما جوهر فردیم
خواری رسد و این بحقیقت شرف است	ما هیچ کس اینم که بر ما ز همه کس
ایشان همه نیکند و بدی از طرف است	از نیک و بد مردم ایام نه نام
بلند مرتبه کردی فلک مقام شوی	بهر کوشش هلالی که عاقبت چو هلال
کرت مو است که منظور خاص و عام شوی	تخفیه از نظر خلق با شش ماه بپناه
چو ماه نو کم خود گیر تا تمام شوی	خنده فامت و زار و زار شو یعنی
به هوشم و از جان خبری نیست مرا	بازای که از جان اثری نیست مرا
اما چکنم بال و پری نیست مرا	خواهم که بجانب تو پرواز کنم
سال و ده من بخت و جوی تو گذشت	روز و شب من بکفت و گوی تو گذشت
القصه در از روی روی تو گذشت	عمر بطواف کرد گوی تو گذشت
شادی و نشاط در بنی ادم نیست	در عالم بی وفا کسی محرم نیست
یا ادم نیست یا ازین عالم نیست	انگرس که درین زمانه او را غم نیست
این خال چه خال این چه زلف عجب است	ای سیم ذقن این چه دمان و چه است
هر روز که هست در میان دو شب است	روی تو در آن زلف مشکین بید است

دعده فرمودی که سویم بگذری تا خیر بخت	کار خیر است این جو ایت در کون میکند
می نمای عارض چون فتاب از روی مهر	مهر دیگر بر مهر من افزون میکند
گر چنین می آبی از مهر کوشای نیلا اشک	مرد ما زاده ام از خانه بیرون میکند
بگذر از افسانه و درد هلالی کوش کن	ای که شرح قصه افرا دو بخون میکند
شب ذاق ریحتم خبر چه می پرسی	چو دوزخ من سید است از چه می پرسی
ز جان که عمره من بود مست و بچندم	ز دل که رفت بنامد خبر چه می پرسی
پیر کس که در غم بجان چه بر سر تو رسد	مرا که نیست سر از درد سر چه می پرسی
زه اوقات تو با عشق جلد با خبرم	درین طریق ز من پرس هر چه می پرسی
ز گوی دوست ملاکی بکعبه راه پرسی	تو ساکن جوی از سفر چه می پرسی
عده ای آب روی هر دو سراست	کسی که خاک درش نیست خاک بر او
شنیده ام که تکلم نمود همچو پیر	بدان حدیث لب لعل روح پرور او
که من مدینه علم علی درست مرا	عجب بخت حدیث است من سکر در او
دلالتا توان مهر کیتی فرود	که تیغ سیاست بکینت کند
مشغره که ابلق چسب را	قضا و قدر زیر زمینت کند
گر قسم که بر آسمان رفته ام	
اجل عاقبت در زمینت کند	



از جانب ما نیا خواهد بود	باز طرف تو ناز خواهد بود
و صل تو چنان خویش داند دل من	دور از تو صبوری نتواند دل من
ز نهار چنان مرو که ماند دل من	ایسته روای دوست که دل من
اینست طریق بند پروردن تو	بگذاختم از دست جفا کردن تو
خون من بی گناه در کردن تو	گر من بگناه عاشقی گشته شوم
گر بر سرب داد من مجھوری	گر در پی ازار دل رنجھوری
بر عاشق تو هر چه کنی معذوری	شوخی و بخت خویشتن مغزوری
سیم از پولاد در نجه کردن تاکی	در نجه غیر پنجه کردن تاکی
جائز ابا بل شکسته کردن تاکی	کلرا بکیاه دست بستن تا چند
کارم ز غم فراق مشکل بودی	روی تو اگر نه در مقابل بودی
ای کاش دیده نیز نابد بودی	دل با تو و دیده از جالت محوم
از رشک مرا خواب مدھوش کنی	با هر که نشینی و قدح نوش کنی
ترسم که شوی مست و فراموش کنی	گفتی که چومی خورم ترا یاد کنم

ذرات وجود از آن نمک بخت اند	انی که تمام از نمک ریخته اند
تا سحر تو صورتی بر انگیزند	باشیره جانها نمک امیخته اند
در گفت و شنود خاص و عام منوز	در داکه اسیرتک و نامیم منوز
صد بار بسوختیم و خامیم منوز	شد عسرتام و نامایم منوز
وین شعله آه آتش افروز فراق	امروز صد میگذرد سوز فراق
این روز قیامتت باروز فراق	روزی عجبی پیش من امد یارب
در حال عاشقان بود در همه حال	در عشق نکویان چه فراق و چه وصال
در بحر بود تمام رنجت و ملال	گر وصل بود مدام سوزت و کداز
نی عیش و تنعم جهان میخواهم	نی از توحیات جاودان میخواهم
انی رضای محبتت ان میخواهم	نی کام دل و راحت جان میخواهم
عاشق شدن ام مرا گذارید بمن	ای هفتگی چند که یارید بمن
من دانم و دل شما چه دارید بمن	چندم گوید که فلان دل بکسل
صد دل شدن عشق باز خواهد بودن	تا چشم تو عشوه ساز خواهد بودن



<p>یا از کف خوان شکر خند خورم          حاشا که بجای آید سو کند خورم</p>	<p>من با ده ببرد خرد مند خورم          هرگز نخورم ز با ده خوردن سو کند</p>
<p>تا آید از آن در بهار باران          تا آید از آن در بهار باران</p>	<p>تا آید از آن در بهار باران          تا آید از آن در بهار باران</p>
<p>تا آید از آن در بهار باران          تا آید از آن در بهار باران</p>	<p>تا آید از آن در بهار باران          تا آید از آن در بهار باران</p>
<p>تا آید از آن در بهار باران          تا آید از آن در بهار باران</p>	<p>تا آید از آن در بهار باران          تا آید از آن در بهار باران</p>
<p>تا آید از آن در بهار باران          تا آید از آن در بهار باران</p>	<p>تا آید از آن در بهار باران          تا آید از آن در بهار باران</p>
<p>تا آید از آن در بهار باران          تا آید از آن در بهار باران</p>	<p>تا آید از آن در بهار باران          تا آید از آن در بهار باران</p>
<p>تا آید از آن در بهار باران          تا آید از آن در بهار باران</p>	<p>تا آید از آن در بهار باران          تا آید از آن در بهار باران</p>
<p>تا آید از آن در بهار باران          تا آید از آن در بهار باران</p>	<p>تا آید از آن در بهار باران          تا آید از آن در بهار باران</p>
<p>تا آید از آن در بهار باران          تا آید از آن در بهار باران</p>	<p>تا آید از آن در بهار باران          تا آید از آن در بهار باران</p>
<p>تا آید از آن در بهار باران          تا آید از آن در بهار باران</p>	<p>تا آید از آن در بهار باران          تا آید از آن در بهار باران</p>

حاشا



اگر که کن بهی ما بجز بسا به اندازد  
نه بسند بقره ما هیچ روی خورشید قیامت را  
و همان

~~بسم الله الرحمن الرحیم  
و الحمد لله رب العالمین  
و الصلوة علی سیدنا محمد  
و آله الطیبین الطاهرین  
و علیهم السلام  
و بعد~~

~~بسم الله الرحمن الرحیم  
و الحمد لله رب العالمین  
و الصلوة علی سیدنا محمد  
و آله الطیبین الطاهرین  
و علیهم السلام  
و بعد~~

Süleymaniye U. Kütüphanesi	
Yeni kayıt no	Esat ek.
Eski kayıt no	2X1X